867

C. 253

ZAKIR HUSAIN LIBRARY
JAMIA NAGAR
NEW DELHI

Acc no 510

قول حضرت علی رضی

سوی مشرق دوشنبه [illegible]
نزدی ای برادر من به
روز سه شنبه چهار شنبه
نزدی [illegible]
روز پنجشنبه و [illegible]
[illegible]
الحذر از مغرب [illegible]
روز یکشنبه [illegible]

مغرب

[illegible]

	٦	٩
	١٠	[illegible]
	١	[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

تا نباید زد جای غرور — راه روان را ره الحمد [illegible]

شکر از مصر کلامش خورند — ره ز ملامتش [illegible] بر شما

السلام ای نه فلک سرگشته کار شما — عقل کل با چه دیدن اسرار شما

السلام ای نفخه روح القدس یعنی مسیح — بسته نطق از خجالت پیش گفتار شما

السلام ای علم و فضل انبیا و اولیا — [illegible] ای آفتاب ماه انوار شما

السلام ای هرچه گویند و کنند اهل کمال — وصف گفتار شما و شرح کردار شما

السلام ای کل شیء هالک الا وجهکم — هست از روی حقیقت منزل [illegible]

السلام ای پادشاهان جهان از [illegible] — بهر فخر و سربلندی نقش دیوار شما

السلام ای بنده گشته ترا یعنی سحاب — کرده بیرون از دو عالم شوق [illegible] شما

السلام ای رهروان راه اسیر ترا تمام — شوق دیدار شما معراج رفتار شما

السلام ای معدن و دریا شدن تحقیق ترا — نکته کافی از آن لعل گهربار شما

رباعیه

[illegible] خواند این نامه [illegible] دو بیت ازو چنانکه از بانک ملید

[illegible] علم و فن [illegible] ابواب مقفلست و دیباچه کلید

[illegible] بدان نورک الله تعالی که نطق در حد ذات

روشن گرداند ترا خدا تعالی

[illegible] فیه من حیث تجلی هادی و مضلست و در

[illegible] عالم که اسباب و الات و مظاهر او بنده را دو ا

[illegible] کما قال الله تعالی یهدی من یشاء و یضل من یشاء رباعی

ازهر حالی که مرطلبه گشت | واگشت اگر بما همه زیبا گشت
[illegible] چون [illegible] فتاد | زو وی تو فرامشی ره آن واگشت

رباعی

[illegible] طاهر گشتند | در مکر و آلوده و ماهر گشتند
بعضی [illegible] مظاهر گشتند | بعضی حیران وجه ظاهر گشتند

[illegible] معصیت که بدرجات باستغفار [illegible] و آه ازان طاعت

[illegible] خود و خلق گرفتار شوند [illegible] نیست مگر دلیلی الی رب

[illegible] الا الی الله تصیر الامور

[illegible]

انسان وجود واحد جز و سر باشد   چون نخره که شمع زده بفروختا

ضالست آنکس که کثرت بر او گوید   مستند نگو بو حدت بشنو شناخته
گمراه   راه یافته

آنکسان که خود را چنین شناختند نبوت یافتند ولایت ...

ایشان برای ارشاد شناختند و لاادر یافتند ...

در جهر اعداد وین کفر و دید یکی   در سر احد نور یقین دید یکی

ششم ز وجود و آدمش نخره اش   هستند جهان چو جهان دید یکی

اگر ... قاری در تاویل نخره بودن انسان ... کافی است

درین دو رباعی آینده اگر تفکر کند وافی ... کافی است رباعی

ششمی است پس مجنسگی در یا ...   و اگشت با وجود چند دیگر ...

یعنی انسان هر چه کند یا گوید   حق است نزاویده یا سما ازو ...
تسبیح کننده

نوری که نغمت نیه را مضمون شد   ناطق در صفت کم و افزون شد
رباعی

آن ذات که در وجود خود بنمود ...   در ذات بادی چند و چون شد

اگر محرم راز و هو معکم اینما کنتم شنو کیا بر قرار است هر چه کنی و اندیشی

او با شما است هر جا که هستید

یکی نغمهٔ الحان مثنوی و بهر جانب روی ملک است هر که هر چه بشنوی

ملک اخبار دین و غم از توست هر گفت و شنفت عالم از توست

همه ... منش میگوید کاخبار پیمبران هم از توست

درویشی از صاحب نظری طلب هدایت کرد و در رباعی

بیان از این آیة کرد ...

و هو معکم ... آمد ... من سرگردان هزار دین و آیینم

او با من و من بهر طرف میگردم بنگر که توان گفتن آخر این را

آن صاحب نظری در رباعی این معیت را تفسیر نمود و او را

راه باز گشت با او و او که از پیش گریز نبود. رباعی

در پرده رعنا جهان آرایی است کآیینه اوست هر کجا زیبایی است

چون او با ماست ما کجا میجوییم هر لحظه اگر نه بر توش بر جایی است

این معیت درونی و بیرونی نیست چندی و چونی نیست

بلکه ... سوزی و سازی دارد و دران سوز و ساز

انسان بود واحد جهر و سر یا [illegible] چون بحره که شمع ز [illegible]

ضالست آنکس که کثرت بر لو گوید هستند آنکه بوحدت شیخ [illegible]

گمراه یافته

آنکسان که خود را چنان شناختند نبوت یافتند [illegible]

ایشان برای ارشاد شناختند و لا در یافتند تر با [illegible]

در جهر اعداد و بین کثرت دید یکی در سر احد نور یقین [illegible] یکی

[illegible] وجود و آدمش بحره اش هستند چنان [illegible]

اگر [illegible] اکثر قاری در تاویل بحره بودن انسان [illegible] کافی است

در بین دو رباعی آینده اگر فکر کند بدقت روشن [illegible] رباعی

شمعی است [illegible] در یا [illegible] و اکثر [illegible] همه

یعنی انسان هر چه کند [illegible] گوید حق است [illegible] از و [illegible]

رباعی

نوری که [illegible] را مضمون شد ناطق بر وصف [illegible] از دل [illegible]

آن ذات که در وجود خود [illegible] در یافت [illegible] چند [illegible] شد

اگر محرم راز و هو [illegible] اینجا کنم [illegible] هر چه کنی [illegible]

او با [illegible] هر جا که [illegible]

[illegible] نشان بشنوی و بهر جانب روی ملک اوست هر که هر چه بشنوی

[illegible] بازی و غم از تست همه
هر گفت و شنفت عالم از تست همه

[illegible] نفس من میگوید
کاخبار پیمبران هم از تست همه

درویشی از صاحب نظری طلب هدایت کرد و در رباعی

[illegible] این آیه کرد [illegible] رباعی

[illegible] آمد [illegible]
من سرگردان هزار دل و [illegible]

او با من و من بهر طرف میگردم
بیش که توان گفتن آخر این [illegible]

آن صاحب نظری در رباعی این معیت را تفسیر نمود و او را
راه بازگشت با او داد که از بیش گریز نبود. رباعی

در پرده راست جان آرایی است
کائینه اوست هر کجا زیبایی است

چون او با ماست ما کرا میجوییم
هر لحظه اگر نه بر تو شد بر جایی است

این معیت بیرونی و درونی نیست چندی و چونی نیست
[illegible] سوزی و سازی دارد و در آن سوز و ساز

حکمتی و رازی دارد حاصل معرفت الله بوقت انسان

رسیدن ست و بوقت انسان رسیدن او را عین خود دیدن است

محرم راز گردی تا باز گردی رباعی

کسی را چشم الله بین شود نیابد ره بوقت انسان نهان شود

آن ادعو الی الله که بینی میسر شود حتی الی الله که بمعنی بود

الحمد لله استحضار کرد نفس را شناختن است

صاحب نظری راهنما ساختن است مثنوی دل بدل آید بصفا و حضور

شمع ز شمع در گرفت لوز فیض دم عشق بیک شمه برد

قفل بزرگ آمد مفتاح خورد چون سخن در اینجا رسید مقدمه

چند بباید دانست که مدعا اظهر و اوضح حکیم لوز راستی و حسن

لطافتی در فرجام دارد از خلوت خفا با انجمن ظهور میل تمام دارد

و در عرف حکیم اگر استبطائی هست آن استکمالی تمام دارد کما

قیل رباعی ظاهر شده زنشکفته بیت دو

[illegible] عیب در [illegible]   هرچند که در پردهٔ اخفا گشتیم

[illegible] با عیب در و   هرچند گرد کتب گشتیم و بر مقالات

[illegible] حاصلی نبود و بهره نمود الا آنکه ظاهر حسن صورت

و حرفی چند بشنید و باطن حسن اشخاص و عامی باهم دید رباعی

[illegible] [illegible]   تا گشته باد و باز بنیاد آرام

او خود ز [illegible] بد نام   شخصی موهوم [illegible]

حاصل انسان هرچه می اندیشد صورت ظاهر بر آینه

باطن [illegible] تا به زبان رباعی

هر کس بابی ز هرچه آید بسخن

حرفی بزبان آری و شخصی ز ظن   هر چیز که گوئی بی نفی این نیز

ثابت نشود جز آنکه گفتم تو من   چیزی است نوری که در بصر می بینم

از خود همه چیز پی چیزی یابم   نقشیست که بر آینه تا می تابد

من عالم و آدم اینقدر می بینم   هر که هرچه داند و در نقطه ذخایر

و در وا ز تماشای دور [illegible] و ایزد دارد رباعی

سری که بجلوه گه جان مبدا آرد — از طنطنه جهر جهان مبدا آرد

کنج مخفی مدام در عین ظهور — آخر تو چه چیز را نهانی گویی

در این مضمون سخن بسیار است لیک همه عالمش ... است ای

پسر هر طالب صادق و هر مطلوب کافی نیست چنانکه هر

سوال لازم و هر جواب شافی نیست رباعی

در کارخانه عشق کاندر آن غیبوبه — ما ... عقل و وهم را منصوبه

یک شمه تکلفات راز نیست — ورنه میساختم هزار اعجوبه

حاصل چهار چیز بنظر می آمد که دیگر آن معتبر آمد رباعی

از بهر چه بحر و بر گویی — غواصی و رزتا ز گوهر گویی

چیزی که عیان است چرا باید گفت — رازی که نهانست بگو گر گویی

القصه کمند نظر از منظر اعلا القا انداختیم و طالبان صادق را

متمسک ساختیم تا دست وثاق در آن زده بر آیند یعنی

از کفر مجاز بایمان حقیقت گرایند چون از صفات ذات

[illegible] شت بر صورت تسمیه عروة الوثقی نقش بست رباعی

این [illegible] بط فرع وصلش کردیم　　هر چند که فصل بود وصلش کردیم

چون [illegible] بود براو　　همچون گیتی چهار فصلش کردیم

[illegible] درین بحر و علاماتش یعنی آثار و اوضاع

و علاماتش الآیه من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی

و اضل سبیلا [illegible] ما کانت هذه البصارة ا[illegible]

آن بصارت چیست اندکی در بسیار و بسیار در اندکی دیدن

یکی را صد هزار و هزار را یکی دیدن رباعی

هر جزو که سر خویشتن را بشناخت　　از قطرهٔ او محیط کل بیرون تاخت

این راز ز خود طلب نه زین و از آن　　چشمه با آب عاریت نتوان ساخت

الآیه شهد الله انه لا اله الا هو یعنی علم توحید کشفی است ترک

کسبها کو رباعی　　شمع شهد الله که جز او نیست

در خلق چه دعوی که درو سوخته نیست　　یعنی علمی که ره بتوحید و ه

٨

٦

علم ازلیست علم اندوخته نیست   اول نظری که این بصارت

آورده است اینست که در عبارت آورده است رباعی

پیوسته درین سرای امید و هراس   دارد هر [illegible] کاو پاس

با هر یکی اند جمله پیدا ز اساست   من احیاها فکانما احیا الناس کما

هر که زنده گرداند کسی را گویا جمیع مردها را

جسم احد او است و در بیابان ظلمات است بوی و رنگی و قلب

[illegible] و محیط همه یعنی همه با وجود همه یکی آمده چشمه تشنه

لب مرده از بس که هر سو گردیده و این راه ببر چشمه بنزده بلکه

سر چشمه خود گردیده و بیش تا لکه اهل یقین اند اسکندر و خضر عبارت

از مبینند رباعی

یکتن آگاه از جهان دل نه   خلقند جز اختلاف بی حاصل نه

ره بسیار است هر سو و منزل نه   در صحرایی که گرد انعام ورد

کفایتست [illegible] اطمینان قلب همه اینست رباعی   [illegible] را اسمی از ایمان

در عشق ز خود مرو نشان میباید   وز عالم بی نشان نشان میباز

بیت

...دعا و این تن از رستن آرام دل انیست که آن میباید

شخصی را غیر از یکی نتوان بود اگرچه دل و جان هست در همه

رباعی

...مقصود ما ... با صد طلب و مراد و مقصود و هوس

... هست و در شخص هر کس دل آینه جانان طلبد جان نفس

وین جسم ضعیف را همین ... بس ... آن بس که مومن دانسته

و کافر که ... بیم کند ... و ثواب از قلب اخلاص مراد ...

بود و از اخلاص آیت و از آیة سوال و جواب رباعی

چون خالص گشت نقد قلب از قلبی کفرش باطل نمود و ایمان سلبی

در حضرت رازدان چو است قبول او لم تومن را لیطمئن قلبی

رباعی

از یکی سیه ... ن و مردم شدن صد باره که در همه کم شدن

بیت

کل جزو نمود در اثنای ... در قطره محیط دیده هر کو صافی است

از صد بنی و ولی بری نام چه سود گر بشناسی همین یکی آب کافی است

موعظة اتفاق ... توفیق فتح و ظفر را باعث اختلاف ...

[illegible]

حسینی

رسیدی آب بازی هست و شغوفی زلوا یست ملک ور چشم انالک
از حق نا منصرفند غافلان مشغول به ازعالمات مشتاقند
در عالم مختلف که کام دل نیست جز با ملک ات مکی شدن منزل نیست
چه نغمه اگر مخالف هم باشند از هیچ کدام حالتی حاصل نیست
فکر خود را بعدیا فتن و شنیدن دوست بذکر این و آن خود را
گم یافتن است زبا بی جز ذکر خدا جو بعالم دیگر
ندی ذکر دست آری و غم دیگر همچون کوری به بیشه سرگردان
این خلق همه کنند در رهم دیگر جمعیت در نظر مردجال ما
نه در کثرت خلق طالع حکایت صاحب نظری با جمعی برآب
میگذشت پوست هندوانه از آفتاب مطوی دید متحیر گشت
گفتند پوست هندوانه به بادی تهی است که چون تو صاحب
نظری را حیران دارد گفت من درین پوست هندوانه بز
قیامتی و شاقی و مشغوفی در تقدیر حق جل و اعلا می نگرم

حقیقت عبارت از درجه‌ایست که آشنا امر راز شود یعنی رسیده
از مراتب بهره و بی‌بهره و نا سره ممتاز شود بنده و انتهایی چون برین
ذی حال احوال حکایت و روایت میکنند و بیرونش
با بیتاب نشناست و درون راکه محجوب است حمایت میکنند
و میگوید که امروز آنست که ... محجوب است ...
از حال در نظر ... تنها بنمود جهانی و جهان از ...
در یک شمه بسی تماشا در چه است بتوان دیدن زروزن صحرا
حکایت بوالحسن منکری از درویش مصری طلب معرفت
خود کرد بعد زانکه بسیار صفت خود کرد اتفاق مگسی با
شکم و پشت رنگین بر دست درویش نشست درویش
گفت که این مگس رنگین ... معرفت شد و آن چنانکه
هستی و انمود گفت مگسی را چه حد تعریف من تواند بود دو
راست بگویم راست میگوئی یا نفس دروغ گوئی تو هر چه

خواست میگوییم گفت میگوید که ای بو الهوس حق را خواسته نیست

که غیر از شکم و بشت چیزی بدو اراسته نیست این صفت

مخصوص تو نیست تمکین مباش بلک خلق با وجود لاف او

چنین اند در معاش این سخن من نیست بند حق است که با تو

در مقام وقت [illegible] غرض نباشی یعنی ازین

غرض نباشی [illegible] چون اند نحو ایان علوم

را اکل و نکاح چند اند کرده هجوم   حاصل که نماند است درین خلق ظلوم

غیر از شکم و پشت امام و ماموم   آن بو الهوس گفت که انبیا

و اولیا را اکل و نکاح فرموده اند و همه والد و مولود یکدیگر بوده اند

این اعتراض تو بسیار مجمل نیست و ایشان را موافق علم عمل نیست

همین اند تو چیه در خلوت [illegible] تمام است این چند روزه

معاش مصلحت و مدارای عام است و مقصود از ملید و تولد ظهور

احدیت و هر چه غیر احدیت است خاک لحدست و هر چه هست مقصود

در ورزش کلف [illegible]

[illegible]

چو دان مقصود و راه بوجودی دارد تا نانک ره از عدم

بسبب بپرسند ... که — در کثرت عبد وحدت رب مپرسند

بینی و دوئی مراد و مقصود است — هر فتنه شود ترا سبب مپرسند

عیسی گفت راست میفرمایند بلاغت همین باشد

شوری دیدم چو کله جز ز بهشت — با هم بگزد و تن آمد چون طینت از

یک ... اصل چند بنا کند — یک کس حیران شد و یکی از ایشان گذشت

اما از ثنیا امکان کسی هست که موحد و اهل دین باشد درویش گفت

که آن موحد نیز چنین خواهد گفت اگر سخن از دین و یقین خواهد گفت

ثابت محو احد شو این یلد و یولد چیست — غیر از توحید در احد جز رو چیست

گفتی ممکن که وجودی آید بظهور — او نیز همین گوید اگر نه خود چیست

هیچ میدانی که عالم چیست ... آن چرا و این کرامت

تو از عالم همین نامی شنیدی — ز آدم نیز جز شخصی چه دیدی

بیا و شرح کن آن را و این را — وگرنه بشنو و بگذار کین را

عالم فعلی ست در میان دو قول قول خاصی و عامی قول لاحول

قول خاصی که در اول ست قول خدست که از صوت و حرف

جدست از ازل او شیا ان یقول له کن فیکون این کن

بصوت و حرف نبوده است بلکه صوت و حرف از و موجود ست

و قول عام که در آخر است آنست که بفعل آمد آن کوید

روز را روز و شب را شب و تخت را تخت و آسمان را

آسمان کوید و آدم آنست که این همه قول با اوست هم ویک

آنسو فهم نبی این سو ست

هم داده ز کاف و نون دو عالم را طول
هم بنده کرد آنرا بزبان لاحول

هر چند نگاه میکنم یک راز است
کر قول بفعل آید و از فعل بقول

انسان اگر عارف وقت شود باطن او و ولایت و تنزیه ست

و اگر آگاه باشد ظاهر او و نبوت و تشبیه ست آنکه ظاهر را

انکار باطن کوید نبی ست مثنوی همیکوید همیشه مرد فاطن

نمی‌بینند جز عنوان باطن — ز بند ظاهر و با باطن متصل دوست

ظاهر فرع با اصلست ثبوت — وانکه همه ظاهر دید و باطن نشناخت

هست که غیر از وجود یکی نیافت — ز کوری مرد ره از چه ندانند

ز ظاهر به باطن ره ندانند — وجود چون هیچ از وی بیرون

هست دایره بست که آن کشف خطا طوبی نیست و از آن مابین

چون متعاشقش قاب قوسین است شاهسواران

در این میدان سمند با این میرانند قوسی را تنزیه و وجوب

علم میدانند و قوسی را تشبیه و امکان و عالم میخوانند

تشبیه چو با اتصال تنزیه شناخت — گویا که رسول سر بمعراج افراخت

چون هر دو تشبیه تویی و تنزیه — معراج حقیقی بخود باید ساخت

تو با شاهد وصال خود بینی که هر کسی خیالی میبندد

یک کس گوید جهان ندارد غایات — یک کس گوید نهی است دامنش را غایات

یک کس هیچ ندید غیر عالم اما — یک کس همه ذات دید یک سر اثبات

حاصل که انسان غایت شیء عالم است هر چند که حالی است آدم

خاتم است رباعی

احوال شناسان که بشنوند چو
در حال رسند بحق عز و جل

و استیلا که ز حال بگذرد میخ نه
مانند میان ماضی و مستقبل

بلی حق است که ظاهر و باطن عالم است و انسان [illegible] آیه هو الاول هو الاخر و هو الظاهر هو الباطن در و بس جز هو نیست اگر یکدم هو نباشد که با ظاهر است یک متنفس نمی ماند و این ظاهر است بر

عالم که حکیم خوانده آثار ازلی
اندات خفی است خویش را کرده جلی

یک لحظه نباشد ار هوای جانبخش
دم بر نیاید ز نبی و ز ولی

بلکه هر عنصری انچه در ربوبیت است بقدیم میرسانند متحفر میشوند و شخص [illegible] خناق و انتشار وجع و غذا امیر مانند آسمان و زمین پدر و مادر باشند و فرزند شایسته که انسان است وجود نمی یابد بلکه یکدم و یک لحظه

[illegible]

[illegible] مجاز نبود امکان بود کیمیا بد [illegible]

عقل که ز سلطان قدر میخواهم   زین ارض و سما ذره بدر میخواهم

[illegible] نهند گر طفل رها   از دامن مادر و پدر میخواهم

عقل آنچه که غیر از انسان موجودی نیست و اگر هست محض
توهم و پندار است و اورا [illegible] نیست و افلاک با این همه صولت
از عقل آثار ندارند و جز ادراک راحت و آزار ندارند

عالم همه هیچ جز این بند درد   کانکس که برون از همه دلبند درد

با این همه صولت فلک چیزی نیست   جز بود و نبود عاجز چند درد

انسان چون محض راحت و آزار است لایزال در رفع آزار و سبب
راحت در کار است آن قوت که همیشه رفع آزار و سبب راحت
حمیده اند عقل میخوانند [illegible] مسکین انسان بس که اسیر خویشی

در خویش نمانی نگر فتنی بیشی   جسمت تمام آلت درد ترا

عقل و جان همه در اندیشی   این همه علامت خلقهای حمیده اند

وبهتری خلقهای حمیده رحم را دیده اند و قرآن که رحمة للعـ

ـست و دستگیر هر جوان و پیر است مر انسان کامل را در حـ

ناقص تدبیر است و در حقیقت افلاک محیط انسان

بلک انسان محیط افلاک است و این پنهان نیست .

بشنو بجوز این عالم امکان بیدل در تو دکفت و

سبحان الله که ساخته دایره را در خود و گم کرده در نقطه

حاصل ز انسان علت غائی است و در غایه پنهانی و پیدائی

آئینه خود نمائی است رباعیه انسان اصل ارض

و از ارض و سماش مدعائی بینم جیبی شجری داد و شـ

من کیستم انکه این ادائی بینم با وجود صغر جثه

با این عظمت از و معلوم است که صانع را در ان

ابصارت او مغلق و مغشوشست چراکه بی او تو و ندارد
بسته شده

بود وجود ندارد رباعیه این چرخ فلک جز بیو

سیر تو از تن همه تنگ مست نیست   در کار که جهان فلک جمع است با همه

یکسر برون آدمی مدرک نیست   از فضل و کمال اوست که او را خدا

گفته‌اند و خارج او را جزو در رد حیثی نه پذیرفته‌اند اگرچه در تشخص

رتبه عاجز و قاصر است در عقل و رای قوی و قادر است رباعی

مجنون صفتی دیدم بس با کار او   عاقل و لیکن با زاده ولی عاجز و مست

بی آن از عدم بیم و امید   عقل و لیکن از سود و زیان فارغ است

از لیل بوده بی اکل و شرب زندگی توانستی بی دید و شنید و زد و ش

کار با او داشتی بایستی که او را هیچ ضرب کری و ضرری نمودی شکست

و از هر تشنگی و تنزلی پاک بایستی و از طفلی تا پیری بر یک

طور ایستادی و اگر نه بایستی پس معلوم شده که او چون نبات خودروست

و عقل و جان او همان جوهر طبع اوست که بر هری خسته و مرده و

بعضی خوشحال در بعضی فصیح و به بعضی علیل و مریض و با سهای

سلیم و صحیح بلقمه مطمئن و تسلی و سیر و بجرعه سرخوش و مست

وبهتری خلقهای حمیده رحم را دیده اند وقران که رحمة للعالمین
است دستگیر هر حیوان وبهتر است مر انسان کامل را در حفظ انسان
ناقص تدبیر است و در حقیقت افلاک محیط انسان نیست
بلکه انسان محیط افلاک است واین پنهان نیست .

بهر وجود این عالم امکان بهر دل ... گفت و دیدست آن

سبحان الله که ساخته دایره را ... در خود گم کرد در نقطه انسان ها

حاصل که انسان علت غایی است در غایه پنهانی و پیدایی بخت و

آئینه خود نمایی است ربانی ... انسان اصل ارض وسمایی بینم

وازارض وسماش مدعایی بینم ... حبی شجری داد و شجر باز او را

من کیستم انکه این ادایی بینم .. با وجود صغر جثه یعنی که انسان

با این عظمت از معرفت ... که صانع را دران هست سببی

بصارت او مغلق و مغشوش است چراکه بی او نمود ندارد بلکه
بود و وجود ندارد رباعی ... نوشته نشده

این چرخ فلک جز بوی ونکت نیست

سیه توش همرنگ مست نیست — در کار که جهان که صنع است همه

ـه برون آدمی مدرک نیست — از فضل و کمال اوست که او را خدا

گفته اند و خارج او را در ورد حق نه پذیرفته اند اگرچه در شخص

جثه عاجز و قاصر است در عقل و رای قوی و قادر است

چون صنعتی دیدم بس نکو — عاقل و لدی زاده ولی عاجز و سست

ولی آن از عدم بیم و امید — عقل و لد از سود و زیان فکر هست

زیرا بوده بی اکل و شرب زندگی توانستی بی دید و شنید و زندگی

کار باد اشتی بایستی که او را هیچ ضرب کری و ضرری نمودی

و از هر تغیر و تنزلی پاک بایستی و از طفلی تا پیری بریک

ادراک بایستی پس معلوم شده که او چون نبات خودرو

و عقل و جان او همان جوهر طبع اوست بهری خسته و مرده و

چندی خوشحال در بعضی فصیح و به بعضی علیل و مریض و با سهال

سلیم و صحیح بلقمه مطمئن و تسلی و سیر و بجرعه سرخوش و مست

و دلیر در بزرگی [illegible] زننده و در بزرگی و پرورده است
این نکته کسی شناسد [illegible] بوی برده است چنانکه میگوید رباعی

آنانکه اساس کار بر رزق نهند — آیند میان تن و جان فرق نهند
بر فرق نهم خروس را پیش از تیغ — که همچو خروس اره بر فرق نهند

و هم در حق او نموده و فرموده اند رباعی

جز جوهر طبع عقل و جان خلق تبریز — چون نیست که بوی و رنگ او هیچ مریز
بیرون زین تن که آب و خاکش سبز — یک نکته نه قدسی شنوی نه تبریز

ای پسر کفر و دین انار یک قلمند و همچون تن و سر لازم و ملزوم همند و لا اله الا الله حاصل همین رقم اند مثنوی

بینش چشم آنکه از راز آگهی است — دو جهان یک لا اله الا اللهی است
لا اله کفر تا نبود نخست — کی شود الا الله ایمان درست

گاهی به صد طلب یک دشنام آید و گاهی طالب صادق را بی طلب صد کام آید و حیث حسن رباعی رو داد و آن عارف

کامل ز شناس ... غیر از یاسی ندیدم از هر سو دوش
جز یاس نماند اثبات وجود خویش یعنی بسیار گشتم و کم نامد
ظن نابود خویش ز یقین بود خویش عارف از کمال معرفت حال

گوید رباعی در جوابش ارسال فرمود

هر چند که بیش کم شناسی و کم است حکمت وجود را که آن بر عدم است
در ظن چه یقین توجه نابود بود بر لوح بیان از قلم در رقم است

تا آن قلم هست این رقم هست چنانکه تا جان هست تن هم هست
وین صفت چند که از ظاهر حق روی نمود غیر از پرتو انوار باطن
نبود تا این محسوس و مبین بر آن منعکس میرهان میشود (روشن کننده)

از هر که خیال و خواب بر داشته است حق دید و وجود بر داشته است
ظاهر عالم باطن و رگ عالم انسان برزخ حجاب بر داشته است

عقل میگوید که حق را چون دید در خلوت درون دید یا در انجمن
بیرون دید تا انسان هست انجمن است و این چنین میباید

تا یکذات بچندین آیات مینماید آندم که درمیان محو شد

ذات یکیست بآیة و آن یکی الله است بحد و بغایة رباعیة

تا ذات چو مصباح تجلی خواهست | زینت آیات را بسوی او راهست
این ظاهر و باطن بنی اند و لیکن | چون هر دو بهم یکی بشوند الله است

باطن از ظاهر منور و مبین است چنانکه مصباح از زینت

روشن شدست رباعیة

در آیینه جهد زهر خواه و نخواه | جهدی که بسری خویشتن یابی زاه
ظاهر نشده همه باطن کورست | بی زینت بنی خفیست مصباح الله

انشان هر چه میکوید و می

بیند و می یابد نور منزه است که بر تشبیه میتابد شخص و آیینه

و عکس میتابند و می بینند و ابصار می نمایند اما همه را در می

یابند و رد میکنند و میکر مینمایند جنس آنکه اهل تاویل است

در اجمال که اهل تفصیلیت مهدی همه را و[redacted]ور را نموده است

و دجال هیچ ندیدن و همه را تماشا گاه بوده است در سیر آنکه

نه مدرَک است آنچه مدرِک دلیل بر مدرِک است
(درک کننده) (درک کرده شده)

عالم همه هیئتست و اندر وی آنها   آدم شخصی با وهویدا آنها

این هر دو به دیده مدرک نشده   آن بینش و درک گو مراد زینها

یعنی که عالم و آدم بین هست همین لحظه دریافت که عالم و

آدم را دریافت   گر مراد از بد گر از نکو میگوید

ور نفخه حکیم راز کو میگوید   حاصل هر لحظه ترا میجوید و نزد بان

حال میگوید با   از کون و مکان جزء تجرید توام

در جبه جهان قدس تایید توام   ای دیده همه عالم و آدم فنا

باقی همی همین در آن دیده توام   مدرک دین را فوت است آمدرک

کفر را طاغوت است آن استمساک کن ازین حوز را پاک کن من
(جنگ دربرزدن)

یکفر بالطاغوت و من یؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی

لا انفصام لها والله سمیع علیم

غیر از خالق وجود را منهم است   هر چند که عالم است و آدم عدم است

[illegible]

هر چیز که هست قابل کسب هنرست		در راه خلیلان حقیقت اصنام است

انعکاس عکس

هرچه در عالم عبارت و اشارت است از پی انعکاس بصارت است

ای آنکه نه یکدست بصر میخواید		گاه آن نفع و گه این ضرر میباید

نوریست ترا که از پی اظهارش		هر دم بر عالم دگری تابد

فرشته با آن نور و صلاح و پاکی که مینمود پی ظلمت فساد

آدم حق را مظهر نتوانست بود همچون آینه که با آن همه صفا

تا بشبهی آن کدورت نیافت طاقت نگاهداشتن هیچ

صورت نیافت رباعی		انسان که ملک را الفت و شبه کین بود

غافل که فساد او صلاح دین بود		شد مظهر عدل و علم و ظلم و جهلش

در پرده رازآن اعلم این بود		علامت تو می بینی که حرف چند

بهم می پیوندد و معانی صورت می بندد و بنیاد کاری می نهند

صد هزار امید هر با این همه از حد بیرون و از عد افزون

نیستمند رباعی		و دیدست که دارد سخن و فهم سخن

[illegible] سخن فصیح و خواهی الکن — این حرف جا و زر و شد از حد برون

[illegible] ببیند نه دید جان و میدش ادر تن — یعنی از آن کلمات [illegible]

[illegible] بر [illegible] رباعی

[illegible] — خواجه غلامی که فرستد بکار

[illegible] این را بسیار از بسیار — جز سخن این را نبود کام و کام

[illegible] بود آمد رفت از غلام — این همه را از اثر آن بصر است

[illegible] در نطق تو که حقیقت نیست نظر است المطالقو می بینی
[illegible] ادمی بی حاجتی بهیچ سو عازم نیست بلکه گردیدن افلاک
[illegible] هم نیست چرا که همه برای رفع حاجات او بند و حاجات
[illegible] ست مناجات است او بند بلکه تا آدم نیست اثری از عالم نیست رباعی

[illegible] نهان ز جهان غیب چون روی نمود — این عالم و هر چه در وی آمد بوجود

[illegible] الله که ساخت حاجتمند — کو هر چیزی که خواست هم با او بود

[illegible] عرض حاجت زبان حکمت اوست که ارض و سما در خدمت
[illegible] ست رباعی

هر کس روزی ز کبریا میجوید

باران بارد همین گیا پرورد ید — نه نیز باران عجز حاجتمند

با ارض و سما حق اثنینا میگوید ربّ الحکیم که اگر نفس احوذ و اگر و افلاک

و هرچه در وست بها گردد در باشد — با او غنا و حق فلک بود چو گرد

از حاجت او خلق مگر گرد آورد — سلطان چو فقیر خواهد از وی زر

با او وش فقیرانه سخن باید کرد — اینها همه از آن بهر است که

عالم و آدمش مختصر است تا بدان بهر مینا نیستی غیر از خاشاک

صحرا نیستی پی این بهر ترا یقین نیست بلک جز از عالم دین مستی

گر من نه باسمان دین میبودم — منت خس و خاشاک زمین میبودم

آنم که به بیند اینکه من می‌بینم — ای وا ویلا اگر من این میبودم

اینجا نرسیده و اینچنین ندیده حکیم که در دین مردود است و عالمش

قدیم نمود است بر لغو قایل است و این نه لایق است چنانکه میگوید

بشنو کی داند حدیقه از کی است — کی بهاری زاد و مرگش در وی است

ندانست که از غایت نادانی سعی که بی بهارست الشانی نه حدیقه و بهار

دوی

اوی از حد است و نه نیست و نزاد و نمرد و کودکی او متصل جهانست

از بن اید تو سبت چنانکه آفتاب را ابر تو ست المعنا لله تو بی که

بی آرام آسمانی پنج کن پیش و بنمائی بل یکقدم رفتن نمیتوانی

بینی از آن بصر پاک است که همانش نیست چون خاک است و تراب

بیند ادراک است الآیة لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار
درک نمیکند دیدگان و او درک میکند ابصار را

گذشته و آینده صاحب این بصر را حال است بلکه آنست که در

همه را حال است | همه حال بحال من مرا عرفان داد

ملت بادم همه حیوان داد | جز نقطه این دایره را اصلی نیست

کس جز آدم و خاتم زمان داد | ای پسر اول کسب این بصارت

کن آنگاه همه عالم را اسبابست عبارت کن و با

خود که بدید او توان دید او را | آنگاه بهر چیز عیان دید او را

از عالم حکیم موجود ندید | نشناخت که از کجاست آن دید او را

یک لحظه حق از ایشان بیرون نشاید نه از خود و نه از اول و

آخر خود اثر یابد   حق داد خبر کز عملی کردنیست

واگر دیده بجز روی بان وا بینی   جز بر تو معشوق ازل چیزی نیست

هرچند بمرآت ابدی می‌بینی   وه چه گفتم تو کیستی و صاحب

چیستی همه اوست و آیینش تو مظهری غایتش از عالم که بس ... کند

وارو و هر زمان بخود بازگشت دارد ربا

گاهی بجمال جنت آرا گردد   گاهی بجلال تو به فرما گردد

هم اوست مراد او بدانگونه که شخص   در آیینه بیند و بخود وا گردد

این جمال و جلالی در شست اگر انسان بدیده بصیرت المعلا ننده تو می بیند

که از خداوند کریم در قرآن حکیم سبع بقرات سمان یاکلهن سبع
هفت گاو فربه بخورند ایشان

عجاف اشارت است که هفت سال بس فرخنده ببیند الا آنچه خورند
گاو لاغر

هفت سال عبرا انکار بر بد سال را بگاو تمثیل کرده که خلق را در

آب و علف خورده و هر گاه که خلقی را در سالی آنچه خورند گاوی

تو در میان گیتی و تراچه خوانند که موجودیان بصر باشی

فراوید

... یعنی همه را کاوی در چراوید ... الهام ...

... هم در بصارت تمام است هرکه را وید پیدا شد همه عالم با او

... باشد هرکه درین شش جهت جا دارد تحت پیش ما ما واو را

... تحت محکم نیست و جدا از آن یکدم نیست هیچ مسیده ...

... این جه تمام است و ما هم را از بین چه مقام است یعنی چنین باشی
انهام کرده شده
... تا همه در مبدا و معاد گردی ...

... قدمی که آتش ندهست
سیر همه افراد مطلب ندهست

... در کوی ... است بانی همه بند
در شش جهت از تحت یکسان قرب ندهست

... این را شنیدند که بمقام اطمینان رسیدند در کوی ثبات
... شدند در حریم الله محرم شدند مبدا و معاد عالم و آدم شدند

... قدمی که درد و غم خورد
عالم را خود و صافی و درد خورد

... چند با کمال همه شد
بنگر که چگونه جمله را بر هم زد

... بر تو الهی دیدن اشیا را گاهی دیدن ... ما

از زمین وعای از ما الا شیا دان — هر خانه دل که گشته است آبادان

این عالم نیست بل کتاب حق است — استاد کننده به همه استادان

غیر از واحد شناسنده واحد نیست هر که انسان است این نکته را

حاصل نیست ربا — توحید اول ز حق بجز یافتن است

وانکه بد ز نیک و خیر یافتن است — مر انسان را علامت بی پیر

هر چیز چنانکه هست در یافتن است — بنما را هر چه در نظر می آید

از عالم قدس خبری باید رسانید — هر چیز بعالم است پیدا و نهفت

در خدمت آدم است کو شکری گفت — چون نیک درین کتاب نظر کردنی

لولاک لما خلقت الافلاک شنفت — ای پسر انسان را استادی عز

اگر نبودی تو هرچیز نیافریدم آسمانها را شنید

از بصارت نیست تا چشم بصارت نیست جوی عبارت نیست

با مردم چشم خود خطاب باید — با کس نه سوال و نه جواب باید

چشمی داری و عالمی جلوه گر است — دیگر چه معلم و چه کتاب باید

بنما چون بی ثباتی کار عالم را دیدکو یا از زمان ملائک شنید

۱۹۰

[illegible]

... را الموت وابنوا للخراب واجمعوا للتفرقة من نديدم

بزایید برای موت و بنا کنید برای خراب شدن و فراهم آرید برای جدا شدن

در کتاب خاک و آب جز لدوا للموت وابنوا للخراب

جمعیت خلق مقدمه پراکندگیست وحدت خالق جمعیت

و جا[ی]یست خالق عالم محو همین شان اند هر چند که گفته

همین است و اند ... | در وحدت کاینات مضمون همه اوست

در ما فته برون و بیرون همه اوست | شرط است پراکندگی خلق از هم

جمعیت جز با وجود همه اوست | هر چند ترا بر مجاز و حقیقت

نظر است چون در نگری اثر آن بهر است ...

داود علیه السلام با وجود آنکه نود و نه زن داشت طمع بر
زن مردی که یک زن بیش نداشت کاشت ناگاه بر دو کس
در آمدند چنانکه از ایشان بترسید پرسید که چه میجویید که چنین
آشفته روید یکی از ایشان گفت که ما دو برادریم و در نسب
و حسب برابریم برادر من نود و نه میش عجیب دارد و من یک

جام از ساقی سفیهم چون دهد
مار انگند فسون هستی عاقلم

دریا نشود بباد دی افسرده
افسردگی کار آب و گل است

ره برد کی سیر جان و دوست ربابت
این سخن بوی کس نیست محفل او باشش

در شخص نظر کرد و سخن بشنو خو باشش
یعنی هر کس می طهور نوش نخواهد

او مرد این سهم که خواهد او باشش
شارب این شراب آنست که

بر خشم خود سلطانست این شراب در ابتدا خشم و ناخوش آیندست و در انتها لطف و راستی است خشم را اگرچه در اول تلخ است میخورد و شیرینی که بهره آنست در آخر می‌برد خشم فرو نشاند

بر تمنا او ست تمنا هستی و غوغا اوست هرچند تمنا را سر می‌بند از دیو امنیتهم میبرهد ربا

تا در ره نطق انانیت رهزن است
در بینش خیال فعل ذرایت فنیست

از دیو امنیتهم چون رستی
موجود حقیقی از لبت در سخن است

مرد از هر طعنه دشمن که رو تابد چون نیک اندیشه کند لطف دوست

... والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس یعنی منم در
... همه حال مرا بشناس ... در همه حال چون خدا باشد

... خدا خشم کی روا باشد — بلک آن خشم نیز هم حالی است
... حال مظهر ... است — این ادب است همه در عطا باید بود
یعنی که تسلیم و رضا باید بود — ور زانکه نه اوست این دو عالم نیست
تسلیم ... کر چرا باید بود — پای حس در آب و گل و سنگ

... است سر فکر در گریبان غیبت است

... دید نه لا رشن دید — هر چند که سر در با جبینش دید
... خلق بسی کار که کس عیبش دید — در برده فکر رازی از غیبش دید

... تمنا در جزویت محبوسی و از کلیت مایوس جرعه خشم اگر چه
... ستی کش است چون کلیت آفت خوش است فسل ...
در جعت است الی الله تعالی آنکه پیش خدا میرود و چون میرود
... از کجا میرود در خانه فلک در دامی خود را هر که می نانشینی

الآیه یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من
ای گروه پریان و آدمیان اگر توانید که بیرون روید از
اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان
کنارهای آسمانها و زمین پس بیرون روید بیرون نتوانید شد مگر بحجت
سلطان عبارتست از تقوی و اجتناب یعنی از طبع

و شهوات و اجتناب بصر تو اصل تست و بالا و بیرون

از مکان و زمان و طبع تو فرع تست و در زیر فلک

بند مکان و زمان

ای تو اصل تو باقی از ازل
وای فرع تو شخص تو و فانی عملی
اصل تو نه اول و آخر دارد
فرع تو ز نطفه تا بخاک تو بیچیلی
بالا روی صافی بکن پیدا

دردی یعنی خاک ای پسر صاف دید طلب که مغتنمست چرا

کدورت خاک همه درد و غم آمد
در خم فلک که صاف و دردی بهم است
صافی طلبی دیده و کدورت و غم است
در چشم کسی که اصل داند ز فرع
جز عین زعالم الجنه باشد الم است
دردی خود و با اصل رسیده نشست

و نامردی بفرع ارمیده است در اصل همه استغنا و آرام است

و فرع گرسنه چشمی و تردد کام است رباعی رو بیشه لامکان طلب که بشیری
کاینجا نکشی چیده و نیازی بیسر است در زیر فلک عزیزی نیست و بی
هر کس مرد است کی بسته در زیر است حسن و طبع چیز چند نه بیکدیگر

چون بسته و پای سیر آزادی ترا بسته چنانکه قرض واری در حبس

قرض خواهی نشسته است رباعی حسن و طبیعت کز وحشت تمنا قرض است
قرض است بکردن از سماوار ضست بیرون نکند از نذیت ازین غمی نه
مادام که جمله بازنده‌ای قرض است ارکان وجود خود بمرکزی واده
آنکه تو گوی ره بور اباب یکتاده زین دعوی باطل شده است از حق دور
هر چند که اهل شهر باشد باده فلک با این همه شمع و چراغ بی است

بعد عار خود نیاید تا نور الهی از روزن چشم انسان بیرون نماید

غم نه افلاک که بر روزن بود رباعی افتاده در بر تو ای و روشن بود
آن روز ترا که بود بر تو ز کجا چون دار بدم روزن چشم من بود

اگر با صل خود بازبینی بحق بپیوندی و بر خوب و زشت عالم خندی رباعی

دجا بمعنی ظلمت

حقست که او خالق هر نور و دجاست   هر چند که در خلق جهان خوف و رجاست

دانی که تو جست از چی رامعیشت   یعنی که نگاه کن که اصل تو کجاست

درین نکته مولانا مرافقت نموده و موافقت فرموده اند بیت

تو مکانی اصل تو در لامکان   این دکان بربند و بگشا آن دکان

این بازگشت مکانی نیست چرا که زمینی و آسمانی نیست رباعی

قال علیه السلام من رآنی فقد رای الحق

جهدی که بسیر لامکانی باشی   در پرده راز من رآنی باشی

نه چون دگران که در مکان میگردند   سرگشته کوی لن ترانی باشی

معراج نه همچو دود بالا دویدنست بلکه معراج بحقیقت خود رسیدنست

نه از آن معراج دودی تا بسما بل ز آن معراج طفلی تا نهی رباعی

آن عالم را که اصل احوال آید   این عالم تحت و فوق تمثال آید

یعنی گره بمعنی خود یابی   معراج بنیست صورت حال آید

سخن آنست که راه بجایی دارد نه همین خوبی و رعنایی دارد و هر سخن

که نه راهنمای آن ایوانست با هم دعوی بهتری با جو یوان است رباعی

جزای

چند ای تو فتاده در علو درجات　　　دعوی بهی ثبت گشته و مات

گر بتوانی سپای چون مردان کن　　　از بادیه خیال تا کعبه ذات

بلاغ مبین که گوهر بیان سفتن است سخن را روشنتر و خاطرنشان
تر گفتن است غرض که این سخن را از رسا و کی نه تسهیل کنند بلکه
بزرگان نه تفسیر نمایند و تاویل کنند بیش آنکه حق را اهل است
فصاحت و بلاغت سهل است بل مقصود آنست که بیخبری
از خود خبری باید باشد که از طریقت ما اثری باید مگر باز وقت ما
نو شود و ظلمت صنو شود تا از روز تقلید بر آئیم و در گلشن تحقیق روشن
بسرائیم که ما علم بیان را بیاموخته ایم نه چراغ کبر و لاف خلق
افروخته ایم

خلاق علی الخلق ترحم افصح
یعنی چون فتنه آتی تخلقی

لا اعجز هم با متحان اقوی فصیح
هر سوی که او مبین آنست صحیح　　　این نامه بلند است بهر بیت مده
بر تو تا دل و جان خویشتن بست مده　　　هر نکته باریک که در وی یابی

سر رشتهٔ عالمیت از دوست مده سخن نزد بان منظر نظر است

و منظر نظرمندان شاه و داور گرست ای کرانشان و مظهر آیینی

بجود باز کرد تا معنی رباعی آن شاه ازل که هست بر طرح سخن

انداخته از کون و مکان طرح سخن بگذار که هست معنی این نامه نهان

زیرا که نهفت جمله در شرح سخن رباعی این نامه چو بدرود [illegible] غم ما نیست

یعنی که ز شرح صدر ما را صادر یارب که مباد بیش [illegible] کو

بر موقع تعرض فضولی قادر در هم چند ان از تحرز ان قرآن

شمردیم و تجاوز ان علمنا بیانه سیر [illegible]

[illegible] مستی گر برافت بیان او

تم بالخیر ه

بسم [illegible]

هو الله الشافی

تلخ ماهی بوزونبره ویا تلخ حل ویره
انداخته مالش کن تا انکی خلط شود
خشک کرده در چشم اندازد دهند دفع
شود

[illegible]

گشنیز تره قول ... بکیر تره قول
... جیوران اوله انداززد ... کرده ... بادام

[illegible]

ACC NO

بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

۱۱۵۰

سلمنا لله که با نعام خدا | از خلق رمیدم و شدم رام خدا
[illegible] میگوید | من میگویم نام خدا نام خدا

و له

هان جهدی کن که بشنوی بوی خدا | کز بوی خدا رسی تو در کوی خدا
غولیست بهیمه در بوادی هلاک | هر سوی که میروی بجز سوی خدا

و له

آیینه نقش جسم و جانی همه را | یعنی خود را بدان که دانی همه را
راز دو جهان مرده و زنده و آن | از خود بشنو که ترجمانی همه را

و له

سبحان الله خالق هر دو مه همه را | کو مظهر خویشتن ساخت هر زمرمه را
سازد همه را بدست حکمت [illegible] آنگاه | از دیده هر یکی ببیند همه را

و له

یکجلوه نمود دلبر جانی ما   آرام ربود از دل زندانی ما
تا بوی لذائذ بهشت باقی بردیم   دوزخ گر دیده هستی فانی ما

وله

محتاب بی دیده کشودن خود را   زانکار ز آئینه زدودن خود را
هر چند تو او را نتوانی دیدن   او میتواند بتو نمودن خود را

وله

عشق آمد و سوخت کفر ما و دینها   شد آئینه جمال او آئینها
هر چند که علم و فضل کم نیز دگر   کای گول منم مراد مقصد زینها
الحمق لدی عقل

وله

کس کی غم تو در سرشت است او را   گر حور بهشت است که زشت است او را
زین مرغ گرفتار کشش آدم نیست   دام تو به از نزهت بهشت است او را

وله

آن لعل بکام در نیامد ما را   این باده بجام در نیامد ما را
عشق ز عقل گشت آگاه نه علم   این صید بدام در نیامد ما را

و له

گر نور و علا مقام بینم خود را — گاهی ز ظلال ظلام بینم خود را
و اهم ز فلک برون شخصم بر خاک — یارب چه کنم کدام بینم خود را

و له

ای آنکه بحق تخلقی نیست ترا — دیگر با خود توفیقی نیست ترا
با عشق تکلف شکنی چون سازد — هستی که بجز تکلفی نیست ترا

و له

از کوشش و سعی قطع پیوند مرا — بهتر دانی تحکمی بشد مرا
روشنتر و دلنشان تو خواهد شد — هر چند که انکار کنی بیشد مرا

و له

بگذار و بجام بزم ظرافتها را — بردار قدم طی مسافتها را
با آب حمول بر دف شهره زن — یا آنکه صلا در ده آفتها را

و له

…یا خویشتن نیست گرچه با ناکس مرا — معنی میدار کویدم پاس مرا

…وگر با نسبتی بجدی احمد — اما نشنیده‌ام که نشناس مرا

وله

…ن طلبات فرایضها قبلها — تا چون بلد آیدت جز قافلها

بلد یعنی رهبر

…ف چو سجود و خلق بند کوه — شد قریه سوی عالیها سافلها

وله

…با جان بود و لب زده پیش تو مرا — هر دم زخمی ز تیر کیش تو مرا

ترکش

…ش نیست ز جد برون چیزی — باید بجد نیاز پیش تو مرا

وله

…ر سیر نیاز و نه کسی هست مرا — در سر نه هوا نه هوسی هست مرا

…بز و گر تو و بگر تو نتواند بود — مادام که در تن نفسی هست ترا

وله

…تاج فکندن نقاب اندر او را — آن فرقه که در طلب شتابند او را

مادام که خورشید نماید تیرون   هرچند که گردند نیابند او را

بگذار بکار خویشتن یزدان را   مپسند امید و بیم این و آن را
هر چیز که جز توکل و تفویض است   جز وسوسه نیست رحم کن شیطان را

[illegible]

وله

دنیا نبود بجز حق دوران را   نشناخته در قبا مستوران را
بر صدر نشانده اند مغروران را   بر دار کشیده اند منصوران را

[illegible]

وله

عشق آمد و برد از دل ما غش ما   یعنی ما را بسوخت در آتش ما
غوغای امید و بیم بگذار که نیست   وقت ما را سر خوش و ناخوش ما

وله

ای جز سر کوی تو نه منزل ما را   جز آرزوی وصل تو باطل ما را
هر کس اندوخت در جهان چیزی نیست   جز نقد غمت بر گره دل ما را

وله تفضل

تفصیل هست چرخ تو بر تو را | از انسان سعد و نحس حسن و سو را
یعنی نه ستاره کرد او میگردد | بل هم او صاف او محیط است او را
مغرور که با ما نگذارد خود را | نقص است در و تا نگذارد خود را
چون میوه که تا خام بود گرسنی | سختی کند و وانگذارد خود را

وله

تا هست وجودی که نشانی هست ترا | زنهار که بیم آتشی هست ترا
یعنی که بغیر حق کسی تا دانی | در نقد اخلاص غشی هست ترا

وله

هر کس که اگر دو دیده حق بین را | جز مظهر او ندیده هیچ این را
هر جا که دو کس بسنه بهم آن یکتا | این را سجده بآن و بآن وین را

وله

عشق آنکه زند عاجز داد او را | نیک و بد او ببرد از یاد او را

ای [illegible] شد — بار هستی نیست افتاد او را

وله

خوش آنکه حدیث فصل بینم خود را — با یار قدیم وصل بینم خود را

گشته کوی فرع تا کی باشم — بنما که بجای اصل بینم خود را

وله

گاهی طلبم دنیا و گه آینها — که در طلب آخرتیم و دینها

تا چند ازین فسانه بیم و امید — یکره بشنو که بس شنیدی اینها

وله

سلطانی او ده بر است همه را — از حرف دو محیا و ممات همه را

یعنی از امر کن که دو حرفست

در حبس مکان از نفس کان باوست — زنجیر بنده پای حیات همه را

وله

پیری همه محو در یقین بود مرا — هر چند جوانی غم دین بود مرا

کارم آخر خجسته و محکم شد — کو با همه عمر عشق این بود مرا

وله عاصل

حاصل شد هر کشف و حجابی ما را
در پرده فن صحبت بجائی ما را

نه خوف بماند نه رجائی ما را
درمانده هم آیتی ز جائی ما را

و له

ر وحدت خالقم عالم قدسا
از کثرت خلق نیست ما را پروا

دریای و بر کنار دریا
سهل است اگر نشسته گردی برما

و له

ی دیده مجنون دل منقش خود را
منمای بدین خلق مشوش خود را

یا خورده خدنگ چشم مردم کش را
تا جا نداری بگوش کشش خود را

و له

الی بنظر مقر نیابد خود را
بیند همه در نظر نیابد خود را

ر جیب اگر صد آفتابش باشد
یک ذره بچشم در نیابد خود را

و له

ناکشته بجوز بازنشد در صیدا | یعنی زرین شده بدبرکه پیدا
خلق همه ساجد و عبادند چه سود | رشته بیدانه در که بیشه پیدا

وله

عشقت بدو کون مختلف ساخت مرا | در گوشه صبر معتکف ساخت مرا
برترک همه کز همه خوبتر است | خواه و ناخواه معترف ساخت مرا

وله

ای آنکه بمن راه وصالست ترا | کام دو جهان نقص دو بالست ترا
کم دادن و داده را ملامت کردن | نیکو خواهی و گوشمالست ترا

وله

انسان اگر از نسیان برون نهد پا | ز تحت بجای خویش ماند نه علا
سبحان الله حکیم کو حفظ کند | با جرم صغری اینچنین ارض و سما

جرم بالکسر تنابه

وله

می نازکه من خورسته ام آن غم را | می تازه که من یافته ام این همه را

ابجد

[illegible]

پرنده خیال از چمن یار است او   میشکند بهار بال مرغ همه را

ولـه

در مذهب احد بسوخت همه کیشها را   آنکو دانست مدعای دینها را

هر فرقه بهم بر سر دنیا در جنگ   آورد بهانه دین و آئینها را

ولـه

هرگز نگرد هر بد و نیکو را   کاید بمیان نظاره حق جو را

زانرو که یکبارها بسم الله   کانجا بینی مگر با سمی او را

ولـه

سالک که براه سعی نور است او را   وز هر عینی سر حضور است او را

بشتاب که موهوم بمعروف کشد   نزدیک شود هر آنچه دور است او را

ولـه

بیند ملکو که برگزیند خود را   دامن از غیر باز چیند خود را

ولـه

وله

حق واحد عالم بسجود است او را — هر کس که ز او دشمن بود دوست او را
هر شیوه که مرد سلب خواهد خویش — چون در نگرد همان وجود است او را

وله

هر کس که عشق همنشین شد او را — بنشست و غبار کفر و دین شد او را
یار خود را کسی که بیش خود دید — محرومی اغیار یقین شد او را

وله

تا شد خبری از آن ملاحت ما را — شد محو بلاغت و فصاحت ما را
خاموش شد از سخن دل خسته ما — خون باز ایستاد از جراحت ما را

وله

کامل هر چند شد نگار آن را — بد نیست اگر چه چند پندارا
کشف نبی و دید ولی جز حق نیست — هر چند که بعضی نپسندند آن را

وله

از بیم و امید خسته حالی ترا — شد حیث جلالی و جمالی ترا

هر کس

بس گویی و هر چه اندیشه کنی — جز زاده نیست وقت عالی ترا

بس تیز است آتش عزم او را — دیو لیست هوا پرست همدم او را
نی گر هنوز خامی دارد مرد — تا هست سیری بخلق عالم او را

بخط عقل از غمی گذشت مرا — زان بیش که عشق دردی گذشت مرا
یلونه که در دوزخ هستی غمناکست — ای وای اگر دوست نمیگذشت مرا

ترک علو که بر دار از ما غم را — و عظیت مفید آدم و خاتم ترا
ز بغداد منبری بر نشستیم — اما خواندیم خطبه عالم را

تسبیح چه سود مرد بی عرفان را — جز آنکه شناسد مکران سلطان را
هر چیز که گوید آدمی تسبیح است — گر بشناسد لواحی سبحان را

تحقیق کهی که رو نماید خود را / حق از همه رو نکو نماید خود را
زان رو خودبین بخود اسیر است که حق / در صورت او باو نماید نکو خود را

وله

هر کس دل تیره نباشد او را / در نطق نظیرهٔ نباشد او را
فیض قرآن نبوتت بخشد نیست / بحری که جزیرهٔ نباشد او را

وله

بگریز در آن وجود بگذار انا / نحن انا الله یعنی الله لنا
سبحان الله که هر کسی از حکمت او / در محو بقا دارد و در سهو فنا

وله

کز خلق رها نکرد لاف خود را / جز عفو مبندیش معاف خود را
گر گرد مکدری از او بینی تو مرنج / تا صاف نکنی تو نیز صاف خود را
کدورت ناک

وله

[illegible]

گر پرده بر آسمان زند طنطنه را — اصلش طلبی نماید آتش زنه را

معنی نگر نه حرف القول الصیر — یک میوه به از هزار گل گرسنه را

و له

سلطنت نهان و آشکارا با ما — باید نظری ز عالم آرا با ما

عالم سوزیم و لاابالی و خوش بنشیم — گو غیر تو کس مکن مدارا با ما

و له

عالم که خرد گذار کرده او را — یک کس ز دو کس اعتبار کرده او را

(مراد عالم است)

آن ساخته خدا و مجبور خدا — و این خواسته و اختیار کرده او را

و له

که آب جمال داد گلزار ترا — که آتش قهر زد خس و خار ترا

ای آمده در شور که او کو او کو — این کیست که گرم کرده بازار ترا

و له

دریاب مراتب بلند خود را — یک انده از چون و چند خود را

یعنی چو مرا وکیل خود ساخته — بگذار پسند و ناپسند خود را

وله

ره نیست بحضرة وجوب امکان را — بل اوست در امکان شده ظاهر آنرا

شخصی شده بود چندی و شد نابود — خلق آمد و رفت نام کردند آنرا

وله

گر با انسان یکیست ترکیب شما — قول حق نیست غیر تطییب شما

هرچند که آیتست اندر قرآن — تعریف محمدست ترغیب شما

وله

درمان سیر آور دو عزّ و ذلّ را — دیدن پس فرق جزو عزّ گل را

تا در خویشی حجاب داری با ما — در غنچه محالست شکفتن گل را

وله

حق آینه خواست ساخت بر جست ترا — و آنگاه بسینه عکس انداخت ترا

این جهد تو نیست بر تو او بست که تو — آنروز شدی تمام کو ساخت ترا

وله چون

چون نیست بهوای ما کسی عاشق ما
از خویش جدا است عاشق صادق ما
عاشق که ز عمر خویش بیزار شود
و ز عاشق خویشتن بود نه عاشق ما

وله

هر چیز که بی بصر ندارد آنرا
جز مردم دیده در ندارد آنرا
طفلی که زبی اگر بخاک اندازد
آن نیست که عقل بر ندارد آنرا

وله

در زنده دلی نیست ره حرص و هوا
این خواهم و ناخواهم دو نیست و دغا
دانی که چرا است رونق معتبرها
تا ز اهل هوا باز رهد مرد خدا

وله

هر کس که بجود قیام دادند اورا
از نشئه وصل کام دادند اورا
ایشان جام و تجلی حق می او
خود را چو شناخت جام دادند اورا

وله

هر نفس بوی یار نیک شنو عرفان را ‌ ‌ ‌ گر شناسی حکیم صاحب نظر را
سگ اهل محله را بود در بابت ‌ ‌ ‌ هر چند که دزد خویشتن بنوازد ترا

و له

اسرار خدا گفت هوای ما را ‌ ‌ ‌ از اهل وفا کرد جفای ما را
ره داد بعافیت بلای ما را ‌ ‌ ‌ در کنج کشید اژدهای ما را

و له

حق هست درین تفرقه کیشان پیدا ‌ ‌ ‌ هم در حق این جمع پریشان پیدا
حق بینش و آیینه و شخصند همه ‌ ‌ ‌ ایشان در حق حق در ایشان پیدا

و له

نظاره خوش است باغ رنگ و بو را ‌ ‌ ‌ اما نه تصرف بگذار این خو را
این شاخ امل که دنیاش میخوانند ‌ ‌ ‌ گلرنگین لیک میوه تلخ است او را

و له

گر حق طلبی و دین نهاد است ترا ‌ ‌ ‌ با خلق چه کار و چه مراد است ترا

اردن

بر روزنک دل گوش نه و راز بشنو
زانسو که ز مبدا و معادست ترا

وله

وهو معکم نهایت آمد دین را
من سرگردان هزار دین و آیین را
او با من و من بهر طرف میگردم
هیچ کی توان گفتن آخر این را

وله

بسیاری ذکر موت کم ریختیها
آسان سازد بر او بدبختیها
او دشمن هست و دوستی هست زیرا
کو بر تو کند سهل همه سختیها

وله

دارم ز شراب معرفت مستیها
زان مستیها عقول پستیها
یعنی که مرا نیستی پیش آمد
کان دار و خنده بر همه هستیها

وله

خود آرائی و ننگ و نام است اینها
در مذهب عاشقان حرام است اینها
این علم و فن تو شیوه خاصان نیست
بل آرزوی قبول عام است اینها

وله

زاهد که همه خیال خوابست اورا
راهی نه برون نه حجابست اورا
او رنگ همی بیند حق بیرنگ است
آنچشم نه چشم جمله حجابست اورا

وله

صد عربده بر غنیش محتاجش را
با کعبه هزار کشتی حاجش را
کل را خواهند کمتر از خود اجزا
دریا شد پایمال مواجش را

وله

ای چرخ فلک شکار کردی همه را
دل برده و روزکار کردی همه را
نامی بنهادی و مرادی دادی
خوش ملعبکی برکنار کردی همه را

وله

کس با خویشتن نیست هر که دوست و گدا
خود دون گدا کجا رود راه جدا
یعنی هر کس خودنگر دیده جدا
نه خلق موافقست با او نه خدا

وله

کله

گر به نبود ره نه چه بهر کم را — از بهر کسی وقف فروشدن مردم را
الآخرة خیر لک من الاولی — آمد خبر کما خلقناکم را
آخره به بهشت ترا ... ولی کرده نیاست — چنانچه بیافریدیم شما را

وله

صاحب نظری که کرد روشن خود را — بینش حق دید آیینهٔ خود را
هرگز نتوان دید مرا یعنی چه — یعنی که به پیش دیدهٔ من خود را

وله

در افشان چندین سخن آرایی را — ارسال شناس عشق یکتایی را
هر چند که بی نغمه حالت بخشد — تحسین نتوان کرد بجز نایی را

وله

مادام که مانند چه دانی ما را — هر چند که خود مظهر شانی ما را
ای در غلط از وهم و گمان من و ما — چون خالق کل شئ بخوانی ما را

وله

خلق نادان بدل نکرده خود را — نتواند فرق کرد نیست و رو را

روی بنده دل او ست کمان محبت منم · وین رو که بخلق کرده نیست او را

وله

گشتیم جهان کعبه و دیرش را · هر کس طلبید او را اما غیرش را
غیری نشنیدیم و ندیدیم و نبود · دیدیم سلوک سالک و سیرش را

وله

هست از هستی خویش اکراه مرا · غیر از الله نیست دل خواه مرا
من فارغم از سود و زیان عالم · حب الله است و بغض لله مرا

وله

تا گوش دل مرا ز غیبت آید ندا · آرام ندارم مگر از خلق خدا
وحشت دارم ز خلق و خلق ایشان · انسیت بلی علامت انس خدا

وله

هر کس که ز اله دارد آگاهی را · بل با و سر و گدایی و شاهی را
او خلق بهم رساند و ننماید · ای بحر زماهی چه خبر ماهی را

دارد

عشق که بپر کرد جام او را — تا کرد سیه نامه نام او را
این ساقی ما به بزم هر کس که نشست — اول بنشاند شمع کام او را

وله

از بیم زیان یکی بجنبید ز جا — گشته یکی که سودش آید از جا
خفتند ز جا خلق دگر چیزی نی — سیر عارف میان خوف است و رجا

وله

ماییم رها کرده بهشت خود را — نشناخته دوزخ و بهشت خود را
یعنی که براه طلب او هرگز — واقف نشدیم خوب و زشت خود را

وله

بیننده ز خویش بیش بیند همه را — زان کاینه وار کیش بیند همه را
یعنی آنکس که هست بیش از همه کس — آنست که عین خویش بیند همه را

وله

خالق که همه خلق پدید است او را — هرکش فناست ناپدید است او را

تا من فانی بشدم نمی بینم هیچ	جز آنکه سوای او ندیدست او را

وله

در عالم صورت غم جانست ترا	معنی تو جان جاودانست ترا
نا محسوسیست غایة محسوسی را	این حیرانی و خوف از آنست ترا

وله

چون هست بغیر معنی ما او را	هر چند که عالمست نشید او را
یک خواجه هزار بنده میشاید	یک بنده و نکو نیست دو مولا او را

وله

خلقی که بهم در اختلاطند اینجا	رخت شطرنج بر بساطند اینجا
گر راست روانند و گر کج روشان	هر سیر که دارند محاطند اینجا

وله

تغییر اگر کنند قرآن همه را	سودی ندهد نکرده کار آن همه را
خود را نتوان بقول محسن کردن	در فعل نهاده اند احسان همه را

وله

ای آزاده

ای کرده بظن هستی احوال خودرا — محو او شو بکن معطل خود را
این خوف و رجای بود تا چند آخر — نه بود بپایان چنانکه اول خود را

رب نفرستد علم و فرست آنرا — گو فرستاده نفس و درست آنرا
(و دانائی و شناخت)
شه را مقصود از علم و خیل و حشم — فتح ملکیست یا جرست آنرا
(بلند پایه)

آن گفته که در خود نگر آئین همه را — این گفته ز خود بگذر واو بین همه را
در خود بنگر مظهر او بین یعنی — از خود بگذر یعنی از او بین همه را

بگشود در صورت معنی بر ما — بگرفت ره دنیی و عقبی بر ما
خود را دیدیم محو او گردیدیم — هم از ما کرد حق تجلی بر ما
هر سبب که خاطر است سابق او را — محو است بوقت هر ملاقی او را
یعنی در عشق آنکه از عالم رست — کامل شد و نیست هیچ باقی او را

از گلشن لولاک نه یک خشت ما را — و له — در کوی غمت نه یار و نه کس ما را
غم نیست که هیچ چیز بهر ما نیست — ما بهر غم تو ایم این بس ما را

و له

خود را چو شناخت مرد طور خود را — جامع گردیده هر بد و نیکو را
او از سخن خلق نرنجد هرگز — زان روی که هست هر چه گوید او را

و له

نامرده و بگذشته هر آیین را — نه دنیا راست بهره و نه دین را
حاصل نگرفت و هیچکس نه نیافت — کار پستان و شربت شیرین را

و له

بگذشته ایم ما بد و نیکو را — جز آیینه نیست هر چه هست آن رو را
بر ما سخن دینی و دنیت حرام — تا دیده در آن یکانگی او را

و له

گر گریه که بهره نه افتاد مرا — گر آه که رحمت عمر برباد مرا

یکمو

یکسو نفسی نیست بی اندیشهٔ مرگ
بر دست خداپرستی از یاد مرا

وله

در معبد اخلاص بجز رب ما را
نشناخت کسی مشرب و مذهب ما را
گفتند بخلوتی که نماز شب کن
گفتا همه روز نیست جز شب ما را

[illegible]

وله

سستی زمی بخش عشقت مرا
جان گشت سرخوش غم عشقت مرا
انسی که مرا ز دو جهان وحشت داد
داغیست که از آتش عشقت مرا

وله

بر من گرچه هست مفرق همه را
هم مژده دهد ز لاتفرق همه را
زانسان که بعالم رسالت احمد
هم ناسخ بود هم مصدق همه را
بتصدیق کننده

وله

مشغول خوشی خود امل ناخوش را
در زر زر جاکن زیاد غش را
حرص است ز تمتع ازدیاد انگیزد
هیزم ز آتش مدد آتش را

صاحب نظری که ذات بر او بود او را   و له   از هر که سخن کرد صفت بود او را

در شرح بیان او که خود معروفست   هر ذات و صفات و هوا ناست مقصود او را

از تو ... و هو ... ست

و له

چون وجهه مرد و جهره درشته آگاه   هر سوی که دید گفت شاها شاها

آن دیده که اینها تو لو اسبند   احول نشود و بقبله ترضیها

و له

این دوست نه دوست هر خامی را   تا دوست شود با وکسی کامی را

بس دوست که مجروح کند اندازد   تا خاص کند نخد منش عامی را

و له

عالم که همیشه در سفالند ترا   آویخته از رشته قالند ترا

این شاه و امیر جمله اعیان جهان   نقاشی فانوس خیالند ترا

و له

هر کس نظری عشق مدد کرد او را   شایسته رفعت ابد کرد او را

آن شاه

آن شاه جهان حسن چون آینه است / هر کس که بدید همچو خود کرد ورا

سبحان حکیم وین همه فن اورا / تنزیه ز عالم تو و من اورا
از سینه من ریخته شمع آدم (بجز نبی) / وز شعله نطق کرده روشن اورا

این طفل بلوغ داده ابد دان اورا / خالد نه بمکتب خرد دان اورا (جاوید مانده)
شخص تو همین مظهر حرف جنسی است / لوح خود خوان یقین خود دان اورا

عالم چه کنی ده عالم آرایی را / همراز نگشته یار سرایی را (شیرا باز گشت رفتی)
در خانه اگر هزار صورت باشد / درمان نکند درد تنهایی را

نوری تو که با خداست پیوند ترا / بر ظلمت خلق بر تو افکند ترا
معراج وصال نیست غیر از تو و سی / هجران شد هرزه کردی چند ترا

[illegible]

گر خسته مشو بکوی آمال و کذا		یعنی ز خدا مگرد یک لحظه جدا
تا زنده‌ای نیست نصیحت ز منت		در خود مردی ترا سپردم بخدا

معنی صفت هر بد و نیکو را		در پردهٔ قول کرده پنهان او را
گر میخواهی که مرد را بشناسی		در فعل نگاه کن نه در قول او را

وله

چاک است ز فیض جام او جامهٔ ما		پاک است ز غیر نام او نامهٔ ما
چون مهر کشد درو شب و انجم کم		عشق آمد و بر شکست هنگامهٔ ما

هستی نه هوست پیش عشقت مرا		جان و دل و دست پیش عشقت مرا
با این دزد اجل ز من چه خواهد دزدید		هر چیز که هست پیش عشقت مرا

وله

من عشقم و ذات از صفت پاک او را		وین عقل صلاح یک کف خاک او را

یکی

کی بتواند که مدرک من باشد — آنچیز که من میکنم ادراک او را

و له

جز نور احد تمنّی نیست مرا — از خلق جهان توقّعی نیست مرا

خواهم که کنم شب همه روز چو مهر — ورنه از کس نیز توقّعی نیست مرا

و له

ترک هستست خوف از دوریها — امّا چو بپارسی شود خوف رجا

ای موسی وادی انا الله عصی — بیگانه القها شناسا خدا را

من خدایم — جنگلی عصا را — بکر عصا را

و له

شد ظن دوبینی سبب توقّفها — این غفلتها و آن تأسّفها را

یک کس دیدیم ما و خوش گشتیم — یکسوی فکندیم تکلّفها را

و له

هر چیز که داشت از تو مشغول مرا — چون وادیدم نبود جز غول مرا

دیگر بره امل نرفتم قدمی — تا دانستم که چیست مأمول مرا

امید کرده شده

بر بیع و تجارت که نه لهیست ترا — از ذکر خدا طعنه ملهیست ترا

زانروی بهشت و امل مذموم است — کز خاک که قرب او بت ملهیست ترا

ولہ

سیری ببخشد بعالم است ترا — آن دم که بکل جزو تو پیوست ترا

از دیک حقیقت نمک جوش دادند — ای شور مجاز برده از دست ترا

ولہ

ای عشق دو کون روح و زرقی او را — هر چشم زدن ترست برقی او را

آن خورشیدی که عالمش و امست — در ذره گشت غرب و شرقی او را

ولہ

ای یاد نکرده عالم سرمد را — آیینه شده جهان نیک و بد را

تا عیش ازل نداری و عمر ابد — نشناخته چنانکه هستی خود را

ولہ

با نیک و بدی نمانده کاری ما را — بر بیهوده زما نهفته یاری ما را

[illegible]

دارد ز خروش هر دو عالم مشغول — در پرده دل الهی ما را

وله

۱۰ ختم است بمختصر حقیقت وانرا — تطویل مجاز گفتگو قرانرا
برنامش بستند و خوانده اند محمدش — هر چیز که آن لازمه بود انسانرا

وله

یک شیشه نبینی از تجلی خدا — بی ترک مراد هر دو عالم اورا
تا کی نکویی که برده از رخ بردار — چشم تو غبار دارد انرا بزدا

وله

یکتا شده در دو در نه بینی همه را — دانکه ز بیرون نمونه بینی همه را
اصل همه با تست تو بی خود را بین — ورنه یکیک چگونه بینی همه را

وله

ای کرد مجاز ابدی پست ترا — نا داده حقیقت ازل دست ترا
سیر طلب تو دار ز کون بود همه — زانجوی به چشمه نه پیوست ترا

در چشم کسی که بسته از تلو بینها   وله   تقریب کلام ایزد است آینها

نزدیک گردد ابینها و ابسته یکی

هر چه علم و چه فن چه هست و بینها   موج دریای نطق آمده است اینها

وله

عاقل ماندن از دل کور است ترا   عاشق کشتن ز عین نور است ترا

غفلت بس پرده خفا میخواهد   غفلت که باعث ظهور است ترا

وله

هر باده چگونه رند گوید خود را   گر گوید هم ز عند گوید خود را

هم گفتن او گواه کذابی اوست   هندی که ز غیر هند گوید خود را

وله

ای از تو حقیقت تو پیش ناپیدا   تا آنکه توئی ز هر چه پیدا پیدا

توحید طلب عین همه اشیا شو   همچون یک جان در همه اعضا پیدا

وله

در صحبت اشخاص گرچه گفتگو را   نه معنی گفتگوی معنی خود را

بلی اشخاص

فی بشنو من اندر حرم رحمانیست
کاین سبب بیان آمده تخصیص او را

ایضاً

تا بتوانی بیا ز عذر خواهی یارا
بگذار تکبر و تباهی یارا
حق را ز خلق بنده کی بود مرا
کو خود پس بود پادشاهی یارا

ایضاً

گر جنگ بجو که بر در ناموس آ
که طعنه که زرق تا بکی سالوسا
گویا که ز مصر دل من خاسته‌اند
سحاری فرعون و عصای موسی

ایضاً

وآن لذتیست گرچه هر ملت را
او را خواهد نه کثرت و قلت را
هر چند عسل هست شفاء للناس
اما نه همه مرض نه هر علت را

ونه

بردار خاطر عشق عزیزی ما را
هر جنبش و نارنه هر تمیزی ما را
محو جانان نه ایم از آنسان گر درو
جائی و کسی باشد و چیزی ما را

ناموس

ناموس در ... زیبنده ... [illegible]

عارف چون خود ز دیده بیند همه را
خود را از زان نگه دیده بیند همه
در ذات احد که هیچ از و بیرون نیست
هر کس که رسد رسیده بیند همه را

وله

خاصی که مدار عالم ار ننهند اورا
هر کس سازند نام نه نهند اورا
در خانه بمرغ رام کم دانه دهند
در بیزه و بند دام نه نهند اورا

وله

از دل چو زبان وقوف دارد ما را
اشیا حکم حروف دارد ما را
مادام که بر ما دو جهان روشن نیست
خورشید سخن کسوف دارد ما را

وله

این عالم خوب و زشت آشوب اورا
از فاتحه زاده فلکن خوب اورا
هر مومن و کافری که در قرا نیست
شرح منعمت و مغضوب اورا

وله

تا کشته رفیق رهروان ما را
در ورطه این طلب که دارد یارا

آنیزه

[illegible] ملاح طلب کن سفر دریا را

[illegible] این عالم و این کعبه دیر اورا

[illegible] بیستانی همه چون نیست بر تو جز عاریت غیر اورا

وله

وجود علم کند نظرگاه ترا
گر راه دهد ادعوا الی الله ترا

بجز از خلق ترا نبود خدا

قدسیست که بی بصر بی سمع گفت
میخواست که نزدیک کند راه ترا

وله

میخواهد حکمتش بیجهولی مرا
اوضاع ظلومی و جهولی مرا

ورنه بکرشمه و حرفی وقتی
تسکین میداد این فضولی مرا

فضولی از آنکه ما لا یعنی
مشغول نشود [illegible]
[illegible]

وله

این یاری ما که دفع غیرست ترا
خود بودن هر کعبه و دیرست ترا

یک نکته گر از دفتر ما فهم کنی
سرمایه صد سلوک و سیرست ترا

عارف ز فنا به هیچ کیرد آنرا — و له — کش هستی خلق و کیش کیرد آنرا

از شعلهٔ شمع عشق کاهش نرسد — هر چند که عین خویش کیرد آنرا

این خلق که پوشیدن و خوردن اورا — غافل دارد ز جان سپردن اورا

کر یافت تنعمی بعالم چه عجب — خوش زیستنی است مزد مردن اورا

و له

هر کس که شد من و نشانها اورا — دادند جهان عقل و جانها اورا

احمد که بکنج بندگی ساکن شد — بردند بسیر آسمانها اورا

و له

خلقند بهم بر سر کبر و کینها — لاف دینها و دعوی آئینها

حق میکوید بکوش خالص دینان — مقصد چو متحد چه اختلافست اینها

و له

مکشای زبان به نکته سازی خود را — منمای باین خلق مجازی خود را

خود میدیها

... جلس ... ای شیخ چه هرزه میگوئی خود را

... ... ورا حسن تقویم گزیده او را
... بهر رونت ... سخن نامه دمیده او را

ساقی زشراب بیخودی حصه ما برکن قدحی که طی کند قصه ما
... زهر ... تکرار مده قصه بر قصه ما

گر میگروید ذات معلوم ترا میکرد غلوی عشق معدوم ترا
از هر دو جهان وجود معروف نشد بل شکل چند گشت موهوم ترا

دنیا که بسی نرم و درشت است اورا هم شکر و هم زهر بمشت است اورا
کم کام گرفتن اهل دنیا ز غمی چون خرکه شکم طفیل الست است اورا

[illegible]

از هر سوی من بلا کشیده سرها — وله — در قصد من فرا گشوده پرها
وین طرفه که من ایستاده خرم خوش — همچون سوسن میان این خنجرها

وله

ما حلقه فلک بگوش و هم دوشیم ترا — وز هر دعوی کرده خموشیم ترا
خوش گفت بنده خواجه مغرور — بکشیم ترا و نغز وشیم ترا

وله

عهد ازلی شکسته دیدم همه را — غافل ز خود نشسته دیدم همه را
کس نیست که باشندش دمی یافته — چون صورت نقش بسته دیدم همه را

وله

مرد آخر در نوشته بیند همه را — گر دیو و گر فرشته بیند همه را
زان خوانند از گذشتگان افسانه — تا هر کس از آن گذشته بیند همه را

وله

اسرار یقین مگوی اهل شک را — معنی بزرگ مشنوان کوچک را

با خلق

با خلق مجاز گو حقیقت بگذار | خود جوز ز مغز جوز به کودک را

وله

ما بین دو عقل و علم مفتون ما نزا | یک ابلهیست بندرهٔ دون ما نزا
زین بند اگر رهی بدین سو زین سو | ابله بینی همه فلاطون ما نزا

وله

آینه تن ایشان و آن را کن بخود آ | وز خود بگذار سر ایشان بود راه هوا
گر تیر در انش خلق میدید خدا | هرگز کس را ز کس نمیکرد جدا

وله

یکدم که بخود ذوق و حالیست ترا | خوش باش که غیران خیالیست ترا
این جنت و حور و طوبی و کوثر و نهر | از اندرون و برون تو مثالیست ترا

وله

نقاش ازل نقش چه خوش بست ورا | یعنی نه بلند کرد و نه پست اورا
سر تا قدمش نکته ما فرطنا است | در چشم کسی که بینی هست اورا

[illegible]

این مردم چشم ساکن غمکدهٔ ما — ولہ — دارند همیشه بر سر مردم عربده ها
نامت بر ولی ز بیم شان نتوانم — چون حوز دن در میان محفل زدها

ولہ

در سیر جهان واصل و فاصل ما — دیدار یکیست و آن یکی واصل ما
قرآن و احادیث و مقالات خبر لغو — بود از پی این بحر که شد حاصل ما

ولہ

عالم که برو رسم هزار است او را — آخر هیچ انگلی که گذارست او را
هر چند که اعضا اشتر بسیار است — دستور کشیدن از مهار است او را

ولہ

نام نبی و ولی دهر سائق را — نطق است برون دهند هر صادق را
یعنی هر چند جبر و سر دیده ایم — شاهد نشویم غیر یک ناطق را

ولہ

سیر اجزا مقصد قصیست ترا — آن سیر چه شد مسند کل جاست ترا

و له

آنرا که تو خوانده ای رفیع الدرجات
راهی بنمودی بمنزل علیت ترا

هر روز وصل هجر میسپاری خود را
دیدار بوعده میگذاری خود را
دقتی تو پراکنده از آنست که تو
نقدی و نسیه میشماری خود را

و له

رفت آن بخودی و وقت خرم ما را
کاراسته مینو و عالم ما را
خورشید بلوغ ز اوج عرفان در تافت
منسوخ شد حسن عالم و آدم ما را

و له

عشق است خود و حجاب نیابی آنجا
یعنی جز کام دل نیابی آنجا
گر در ره او ز آب روی تا آدم
بالله که جز آب و گل نیابی آنجا

و له

این نسخه که گشته اند چه و چونش را
هر خیره سری نیافت مضمونش را
مردی باید نهاد سر در ره حق
تا حق ز نهایة شود خونش را

تلمیح است بکلام قدسی
من قتلته فانا دیته

و له

در خویش درا که سر شوی سر ما را
گر وی نظر ای خجسته منظر ما را

در خانه زنگیدری که درون خانه کسی را | و اگر دون مستعجلت دگر در مارا
حقا جویی که کونین حرام است او را | یک شمه ز معرفت تمام است او را
کل که چه تو اندیشد مخصوص کسی را | آن بوی که اصل اوست تمامست او را

وله

تا محو شدیم عالم بیچون را | پرداخته هم درون هم بیرون را
اندیشهٔ ز عقل و هم خلق و دون را | خرمهرهٔ مهر گردون گردون را

وله

این سر نه سیم و فه قیاسی است ترا | از غیر تو بهر ما سپاسیست ترا
مهدی تو غیر خودشناسی تو نیست | مقصود اگر خداشناسیست ترا

وله

ناشناخته غیر و جامه و نانی را | این تن همه روز زر جرده جانی را
بر هر که غضب گرفت سلطانی را | بر روی بگماشت ترک نادانی را

وله

جزء نهم

جز بهر مراد امیر دستور انرا
قدریست ننهد از روش وزرا

بر داور رحم نیست مزدور انرا
ور باشد نیز هست عصفور انرا

وله

هر کس بزبان نطق راند همه را
خود آن نطق نخست خواند همه را

سبحان الله که این همه خلق کند
وانگاه ز هر یکی بخواند همه را

وله

از مرد سپاهی هر آنکه گردیده جدا
هرگز ز خدا خویش نشنید ندا

کس لی نبیی اگر نشد از راه جدا
هر چند که بود پیش از او نیز خدا

وله

فکرست رفیق راه بس سالکرا
ای سالک رو براه ما با فکرا

تا در ره ما بر همه سابق باشی
قد آتیناک من لدنا علما

تحقیق دادیم ترا از نزد یک حبه علمی

وله

هر بد و نیک دیده همه ترا
واندر صفت خویش شنیده همه را

خاک از سجیتست پایمال همه کس   آب از تمیزست درکشیده ناهمرا

وله

ساقی درده شراب جاوید مرا   بر سنگ مزن شیشهٔ امید مرا
بزدای غبار از دل پوزای من   مگذار درین کسوف خورشید مرا

وله

بگذر چو قلندر از جمال دنیا   تا باز رهی ز قیل و قال دنیا
گر بتراشند ریش پیش مردان   بهتر که بدست پیر زال دنیا

وله

تا یافته زان محیط منبع خود را   در باخته خمس و ست و سبع خود را
هر رنگ برآمدند خلق عالم   لعبت کردند طفل طبع خود را

وله

گر زاهد شد خو نمایم خود را   در اهل دل و نکو نمایم خود را
یکذاتم همه جهانم صفتست   گو هر چه بگو باو نمایم خود را

وله خواجه ادهم

محو احدیم ما نه بهر عزو غنا را — نه فکر یلد نه ذکر یولد ما را
ما پرتو نور پادشاه ازلیم — فرزند نه ایم آدم و حوا را

وله

خورشید وجود در روبروست ترا — تا یافت بکام و آرزو نیست ترا
همچو مه چهارده نه در حد کمال — زانی که تمام رو باو نیست ترا

وله

عالم که اله آفریده است آنرا — بد گفتن آن رخنه کند ایمانرا
نشناختگان مختلف نیک و بدند — بد ممکن نیست دیده عرفانرا

وله

ای بر ریا و زرق در مانده ترا — در شرح همین هوس سخن رانده ترا
عمری رفتی همان گرفتار خودی — آخر نه محمد بخدا خوانده ترا

وله

عشق آمد و ساخت چابک و چست مرا — وز عالم جسم و جان برون جست مرا

از چشمهٔ دیده آب حقیقت جوشید ‌‌‌‌ ورنه گرد مجاز خویش فرو شست مرا

وله

از کام نماید بشریت رعنا ‌‌ صبر و پاکی تقدس آرد معنا
پیوسته ور پیش ارض و سما میزاید ‌‌ شهوه ولد صورت و عفت معنا

وله

بنواز آخر به نیم بر لتو مارا ‌‌ بنمای از عاره بدر رو مارا
هر دم منعکس بلای از تو مارا ‌‌ صد ره کشتی و یک دیه شو مارا

وله

ایزد که بجود نهان دلی کرده ترا ‌‌ ذات از آیات منجلی کرده ترا
چون مشعلهٔ سپهر دفعه گم کردن ‌‌ در شهر انبیا جلی کرده ترا

وله

محو عشقت این دل دیوانهٔ ما ‌‌ در دار فنا اللهبیت پروانهٔ ما
هر ما بهر عصائی بجهان میگشتیم ‌‌ آمد سپر ولی در حق از خانهٔ ما

وله دیوی

دیده بی بطلب بتان هر کاری را — تا فرق کنی یار تویی و اغیاری را
در پی صبری ز رشته آید دیو — تاریکی شب نور کند ناری را

وله

پیش از کشتن شها که ای جو خود را — بنمای جمال جان فزایی خود را
خون ما را چو غیر ما وارث نیست — هم خود خواهم خون بهایی خود را

وله

تا بیرون ز خود یقین نیست ترا — در خلوت سینه شمع دین نیست ترا
نطق احمد و صورت احمد دارد — ما چه کنم که دیده این نیست ترا

وله

[illegible]

عالم همه پر ولوله و درد اینجا — ذرات بجوش و مهر در گرد اینجا
آن کار که عشق و هشت در پرده راز — کفت از همه جا نکرد ولی کرد اینجا

وله

حق هست که داناست یقین همه را — آیین ذره و رسم بیرون همه را

اندر ایست که [illegible] باد بود و ولی
با تست کنون از و طلب کن همه را

وله

در خلق که آیات مبین اند و را
صاحب نظران همه که بینند او را
خورشید از آن روی جهان افروزست
تا کور نمانند و ببینند او را

وله

مهرست چرای بهم و آسائی شب
نه افسانه سامری و آسایی لب
یعنی همه کار عبد را پرستش است
جز معرفت خویش و شناسایی رب

[illegible]

وله

این نکته برون نیامد از پرده غیب
هرچند چو غنچه سر کشیدم در جیب
راز دهن ترا تو خود دانی و بس
زانگونه که نیست جز خدا عالم غیب

وله

دنیا چه بود بچشم عالی مشرب
آب و علف خران بی ربط و ادب
خلقی بخروش و در میان چیزی نی
چندین غوغا و قصه نیست عجب

وله و قل

دخل مری که ستوده نیست ادب — با مردمان کهنه گر آئین طلب
گر نیست جمالیست بعشاق مباش — خود خصم خود است زنهار آئینه طلب

وله

بی اتفاقی زحق قرابت مطلب — بنل بزرگی زهیچ بابت مطلب
بشتاب ابواب دین تهی دست مرو — یعنی ز دعا صفت اجابت مطلب

وله

ما رشت فراموش کن و خوب طلب — در محو محب لقای محبوب طلب
از بند طلب پای بردن نه یکره — یعنی سران بدست مطلوب طلب

وله

با دشمن و دوست مدارا دان عیب — تا خوانی ازین کتاب سر لاریب
یعنی که بهر جنگی و صلحی در ساز — کان با تو عتابی و خطابست زغیب

وله

در یاری نیست هرگز کام و طرب — از پاس دل یار که نیست ادب

[illegible]

در عشق دوی راه ندارد یعنی / با خاطر خویشتن از دل یار طلب

وله

بیرون نرود پای خود کس ز نسب / با آنکه ازو هزار حرب آید و ضرب
نطق حق شود بر هروی کن آمیز / وانکه بدمی ز شرق میرود تا غرب

وله

خلق بسیار دیده‌ست نیست عجب / سیر هر یک مقام هر یک بطلب
بر چرخ همین ستاره بیند نادان / گرچه بعضیست برج و بعضی کوکب

وله

گو خلق فن تو جوید ای محرم غیب / بگذار تو راه و رسم منت ننگ و ریب
میمون گر کند روش چو آدم هنر است / آدم چو شود مقلد میمون عیب

وله

از عبد نه گفتگوی عبدیت طلب / بل باعث گویائی ربیت سبب
فرش آمده‌ام عرش است که در خلوت راز / یارب عبدک گفت یا عبدی رب

و ازرو

بردیم ز سفره بری گردید لبیب　　از فرع باصل ره چو خسته بطبیب
یعنی که رها نداز دو عالم ما را　　در پرده لحن اقرب آواز حبیب

وله

هستی ز رکنت هنرها همه عیب　　ناگاه چه افتاد بر و بر تو غیب
نیلوفر صبح خودنمائی میکرد　　چون مهر بلند شد فرو رفت بجیب

وله

تا چند پی جنت ابد ترغیب　　از اکلشی و باز مانی ز حبیب
زانگونه که اهل زرق و دستان سازند　　یک شهوه را هزار عفت تقریب

وله

جز نور احد منش آنیست سبب　　از نقش و عدد و بغیر گوری مطلب
در وحدت آفتاب روشن شده روز　　با کثرت سیاره سیاه آمد شب

وله

تا چند ازین فقر غنای بطلب　　از فرع باصل همتایی بطلب

در شیخی و زاهدی چنان عاشق باش | مغز بوم چه بجز زشت همای مطلب

وله

هر کس که ورا ز معرفت نیست نصیب | دین او و کفر او عجیب است و غریب
پس شاعر ما عاشق که ورا همه شو | در شکر و شکایت حبیب است و رقیب

وله

در رو صد آله خلق چه زشت و چه خوب | محبوبند چو نجم بیش مهر و مغلوب
در عین علی نور الوهیت بود | زان بود یقینش خلاف است او محجوب

وله

سبحان الله سوای او زو غائب | نه حاضر بر وره با و نه غائب
زاهد میگفت کام من یا رب چیست | رندی گفتش هر چه ازانی تائب

وله

زاهد همه روز در گوشه غم تاب | تا خلق شود نیاز گفتن دراب
گفتند بعنکبوت چند از خانه | گفتا ترسم مگس قند من غائب

[illegible]

وله [illegible]

هر فعل که در یاری و اغیاری تست — از روز الست حکمت باری تست
خیر و شر و ثواب نه اجر و نه جزاست — کان بر تو کسب و کار بیداری تست

و له

ز آن زهرآب که خضر داد نخست — چون درنگری در نظری است درست
رفتی بینی همین که آب بجو را — گفت از لب او در دیده از دیده رست

و له

فریاد که صبر چیز می باید و نیست — کس حاکم نفس گر میباید و نیست
زان خلق فتاد دست در فتنهٔ خلق — کو را بله صبر میباید و نیست

و له

در راه احد که رسم هستی کفر است — جز بیخودی و بیخبری دام و چه است
هر جا رهرو ز خود خبردار شود — افتادن او همان قدم شرط ره است

و له

عشق آمد و هستی ترا برد از دست — در مستی او شیشهٔ ناموس شکست

بدنامت کرد یعنی آزادی بس — از رد و قبول هر که در عالم هست

وله

جز نیست خویش اَبَشر طالب نیست — ابدال بغیر ترک خود راغب نیست
فعل چند ند نا قصانه او واجب — بر اهل کمال جز خدا واجب نیست

وله

هر شیوه که از دلبر بیچون منست — سرمایه عیش روز افزون منست
هر طرفه اشاره که در مستی منست — آن نیست اشاره دیده خون منست

وله

در ذات که هیچ جز را دخلی نیست — هرگز خوار عزیز را دخلی نیست
در پرده عشق عقل را ره ندهند — کاندر و حیدره تمیز را دخلی نیست

وله

بی فیض نفخت خلق را قسمی نیست — نیکی و بدی و جای و جسمی نیست
در انکه هست گوش عارف — حق میگوید که صوت جز اسمی نیست

دیوان الوزیری

بر شورش خلق این جهان صحرامست — در صورت خویش هر عمل اجامت

گر دیده بنور معرفت بگشایی — با هم امروز است هر کجا فرداست — ای بسا فردا نیست ۷

وله

امروز همه ندیدن از بی‌بصریست — وز دا گفتن دلیل کوته‌نظریست

هر کس که بخویشتن یکی در نگریست — در آینه قیامتش جلوه‌گریست

وله

شاهیست قضا که زینش حاجت نیست — وز غایبشان روایتش حاجت نیست

یعنی سخن چو راستی پیشه کنی — سوگند و حدیث و حاجت آیتش نیست

وله

با ذات بهر صفت گر آیند خوش است — نغمه بسر آهنگ سرایند خوش است

از بهر خدا هیچ عمل ضایع نیست — در خلد ز هر در که در آیند خوش است

وله

از فرع باصل خویش میباید رفت — از کم همه سوی بیش میباید رفت

رو و جزو تو بجز کل غایب بسته است   اما دو سه گام بیش میباید رفت

خورشید صفت یکی است بر او جست   همچون سایه در عالم او را نشده نسبت
نفی توحید ازلی خلق مکن   سر ما نتوان بخاطر مای شکست

و له

حق چون خورشید و عالم چون ماهست   هم شخص در آیینه ز خود آگاه است
آگاه بخلق منتقل میگردد   از هر آیه که در کلام الله است

و له

این کعبه نشان پای ابراهیم است   با تست براهیم گرت تسلیم است
ره رو طلب این نشان با سودی نیست   در هست دلیل او است بی او بیم است

و له

صاحب نظر عشق که عالی گهر است   آن را مکنش هر دو عالم بدر است
غرّ و دنیا ز اهل دنیاست همه   قدر که وجود گذشت کاو خر است

و له عارفه

[illegible]

[illegible] ست — نوق سخن است و نه ز طبعش قحط است

[illegible] سخن — یکبار نه صد بار است سنگ یکبار چه است

در عالم اگر هزار دیندار یکی است — لیک از نظر اهل یقینشان یکی است

اجزای کتاب مختلف می‌آید — کل را چو بگردند و ببینند یکی است

جان عالی راجع آن پادشاهی است — دنیای دنی مقصد خلقی تهی است

آنگونه که نور عنصر افلاکی نیست — هر سایه که هست خاکش آرامگهی است

وله

خود گفتن عیب خود هنر داشتن است — بل ایمنی از طعن بشر داشتن است

پیوسته سخن ز ترک هستی گفتن — بند از دل و چشم خویش برداشتن است

وله

مادام که فرد پای بند دنیاست — اظهار غناش دعوی بی‌معنی است

تن نان خواهد اگر چه جانش پاک است
خر بی کاه و جو میرد اگر از عیسی است

در بند تعیّنی برون آ زین پوست
وانگاه تو باش عین هر دشمن و دوست
از حق آموز گو نشد مربی کس
چون در نگرند در همه ظاهر او است

اگر نشد از خود آنکه در رنگ شتافت
از رنگ چو برگذشت این پرده شکافت
در سبزه و گل آب ز خود بس کم بود
خود را در خود بجست و چو آمد و یافت

و له

زینسو آمد ز راه دین دم زد و رفت
زانسوی ز کفر سخن اعلم زد و رفت
تا طنطنه بود در ایوان خیال
هر دم آمد دو دوست برهم زد و رفت

و له

نسبت همه ربط خلق را اسباب است
نزد خالق تمام خاک و آب است
در کرب و بلا فتاده اند آل رسول
اینها همه فتنه فدا الاسباب است

در چشم کسی که ایمنش از دیو و دد است — عالم اثر عطا و منع احد است

القصه که اعتراض اگر بشناسی — بر فقر و کبر و بر غنا از حسد است

وله

رستن ز همه نجات درویشان است — دیگر همه بند و دام بدکیشان است

این الفت خلق با هم آخر کلفت — جنسیت مالکیت ایشان است

وله

تفصیل صور اگر چه در جلوه گریست — اصل همه معنی است که از جمله بریست

نقش از لوله جان نبخشد کس را — هر چند شه و فرشته و حور و پریست

وله

هر کار که رفت در جهان می بایست — گر چه کرت نه زبان فلان میبایست

مردار نخواست پاک را عصمت بود — سگ را نه مسخ خورند آن میبایست

وله

انجام ترا باز سر آغاز است — بشتاب که راه پاک و دریا باز است

ای دوست که عزم دیدن ما داری — در راه تو نه سپهر با انداز است

حسن عملت تخم امل کاشتن است | کم دادن و بسیار طلب داشتن است
دیدار خدا که جمله محوند در او | از هستی خود امید بر داشتن است

و له

کس از تقدیر بیرون ننهادست | هر سو رفتست و هر کجا افتادست
چون اوست محیط هیچ کس نیست | تو زان ازلی بکل قوم هادست

یعنی برای همه قوم هدایت کننده است

و له

انسان که بغیر او ضمان او نیست | جز وا گشتن بجز و امان او نیست
یعنی بدو کون نیست چیزی بجز او | ور هست بجز وهم و گمان او نیست

و له

حق بشناسی کار تو جز نیکو نیست | ور نشناسی ز امن و عیشت تو نیست
در ملت عارفان بهشت و دوزخ | غیر از شرحی ز قرب و بعد او نیست

و له

ایزد که بغیر وجه خود هالک گفت | گرد هستی ز صحن اخلاص تو رفت

ان وجه

ان وجه خود از نقص کمالست بری
دارم من از این خوف دو جا بشکست

دل بهر چه شور و شیون انگیخته است
زینسان که بر از دلبر آمیخته است
مانند جرس که همچون دوران ناله
وز محمل مقصود در آویخته است

یک هستی زاد و کون خاک بر گواست
هر کس که چنین ندیدنیست آتش خواست
یعنی نامردیست محو توحید
ایمن نبود ز دیو بل دیو خود اوست

بس غصه که مرد و رفع آن نتوانست
غیر از در ساخت نفع آن نتوانست
بس آتش خشم کز دل اهل حسد
جز خنده و لطف دفع آن نتوانست

با حق کشش کل من علیها سخن است
غافل منگر چه بر سر ما و من است
بربود ز جا باد فنا بیلا نزا
بر بیشه مغرور جهان خنده زنست

آن آن که بجز مراد او کرتب اوست — ناکامی و عجز مردان و ترتیب اوست

در عز غنا و ذل حاجتمندی — غربت وطن او و وطن غربت اوست

و له

گر خود ز زمانه آیت خواهند گرفت — در دام بهانه آیت خواهند گرفت

وارند تغافلی کنون از تو ولی — آخر به بهانه آیت خواهند گرفت

و له

تا مرد وداع مرد و زن نتوانست — همرازی عشق و حد فن نتوانست

مادام که پی ز اصل و فرعش نبرند — از هیچ مقام دم زدن نتوانست

و له

هر چند که کسب پادشه ملک روا است — تا خلق او خلق خدا نیست گداست

شیطان ز ناپی غیر مردود نشد — نشناخت که آن ابا هم از بیش خداست

و له

شادم که نه دام های بی سیر منست — و قریب آرام های سیر منست

[illegible]

[illegible]

اسمای تو کرد و ز ذات تو تو مرا / جمعیت کام پای سیر منست

ولَه

صد جور اگر کشیم زین فرو پست / تا یکدل را نمی توانم شکست
هر چند رفیق ناشفیق است مرا / ما راست طریق و مذهبم ابدو دست

ولَه

عالم و هنر و سخن نبود محرم دوست / عقل و دل و دین دیده و سر نیکو راست
گنجایش هیچ چیز نبود در عشق / غیر از نظر پاک که در خور رخ اوست

ولَه

بی هم نفسی نیاید اسرار گفت / چون حسن که بی آینه ماند بنهفت
در هر که رسی چو خویشتن دانش ورنه / پیوسته معطلی چو لفظ بی جفت

ولَه

صاحب نظری نظر به هر کس انداخت / رسوا گردش ز پرده بیرونش تا ساخت
زان رسوایی هر بد و نیکش بشناخت / بد دور افکند و نیک منشمک ساخت

هر کس بخدا رسیده از خود بدرست
بی حکم شه و امیر هم معتبرست
این خلق همه اسیر محکوم خودند
چون طفل که ضایعست اگر بی پدرست

و له

خوش آن نفری که هشته بطن و فرجست
آئینه آتش این عالم دخل و خرجست
هر کس که بدید قدس بی پیر گفت
عشق و دیدار در عبارت درجست

و له

خوش آنکه هر سود و زیان و من اوست
یکسو بدوست یکدلست و یکروست
نه شاکر عمر بود و نه شاکی زید
از دوست نداشته مدعا غیر از دوست

و له

دوری از تحقیق سم بی تریاق است
گر جان جهان و نادر آفاق است
تقلید بخود مهل و افسرده شود
هرچند مقلد ابله و زراق است

و له

هر کس که خلاص از بد و نیک خودست
اندر همه حال محو شان احدست

در چشم

در چشم کسی که راحت است از هستی
جز آنچه موافق مراد آید نیست

هر کس که جهان بی نهایت نگرفت
یعنی تا مرد محو توحید نشد
هرگز قدمی ره هدایت نگرفت
بویی ز نبوت و ولایت نگرفت

این چند نفس که امانت ظن است
هر لحظات از عقب یکی دو بست
در چه که رسن میرود و می آید
آن رفتن و آمدن همه در دست است

پیدا نشد و لی و حیاتی نگرفت
تا بر تو آفتاب ذاتی نگرفت
بسیار بگردید بغیر از توحید
بر هیچ عقیده ثباتی نگرفت

قدسی ز تعقل بشر پنهان است
آنکس که از او کرامتی ظاهر شد
هر چند که راز او بمیان جان است
او نیز چو دیگران در آن حیران است

انوار بیان من که صد فرش و عرض است — احوال همه ظلمتیان از عرض است
غوغای دو کون بر سر من آورد — شب شمع شه حشر را الارض است

و له

خوش آنکه ز خویشتن در انائیت گذشت — نقد دو جهانش ز نهانیت گذشت
هر چیز که رفت فوت شد سهل است آن — حیف از نفسی که بی تنهائیت گذشت

و له

ما را که دل و دیده فنای عشق است — آثار و علامت بنای عشق است
این مسکینی و پاس کم داشتنی — ناکامی ما نیست غنای عشق است

و له

درد و محبت از دوا مستغنی است — عشق است که از ارض و سما مستغنی است
من عاشقم از علم و عمل بی حاجت — زر ازلی ز کیمیا مستغنی است

و له

جز وجه الله دلیل وجه الله نیست — این دیده درین به نور مهر و مه نیست

دردو را

[illegible]

در ره طلب عشق عقل جز آنکه نیست	غواص از شمع و دلیل ره نیست

سیر جهت و طوف مکانش فن نیست	گر اهل دلست مرد اهل تن نیست
آهسته بر آسوده و آزاد شدم	تا دانستم که دوست جز با من نیست

آن شاه که عشق بجود و جود پرداخته است	در آیینه فقر نقطه باخته است
تماشای نیاکی چه مناسبت دارد	بل ما یحتاج خاص عشق ساخته است

[illegible]

عالی سیری که عشق در طالع اوست	چون سایه همه کون و مکان طالع اوست
عشق از دو جهان نه دو جهان از عشقند	سر تابع بانی نیست که تا تابع اوست

درویش ز اهل فضل وارسته تر است	هر چند که از فضول آهسته تر است
آخر بنگر از و نظری کن که از و	هر پله سبکتر است برجسته تر است

دل راه روت بپای جانها همه رفت — وله — بر جاده شرع و بیانها همه رفت
اسرار نفخت فیه من روحی بود — اندیشه من که بو زبانها همه رفت

وله

ترک آنکس که آشنا نیست بهست — صمت از نطقی که جانفزا نیست بهست
خاموشی از آنچه خوش ادا نیست بهست — لب بستن از آنچه دلگشا نیست بهست

وله

شهوت هر چند جهد کرد امکان یافت — عفت بوجوب بر ره جانان یافت
آن الحیات راز تاریکی راند — اسکندر تن نیافت خضر جان یافت

وله

عارف که بقا در دم جان پرور اوست — در بحث سخن خلقی و آن دفتر اوست
انجیل رموز او کشد کون و مکان — او عیسی وقت خویش و عالم خر اوست

وله

فقری دارم که فخر از نسبت اوست — هر خالص و قلب را معیار از نسبت اوست

هر چند که خود سنگ محک روی سیه است
هر جا که زریست ذوق نیاز آن با ماست

و له

نامردی ز هر تمنایی نیست
در جلوه که حقیقتش جایی نیست
یعنی هر کس که محرم این راز است
او را بجز تماشایی نیست

و له

مادام که کنز من عرف بنده است
جز خدمت مردان رهت زیبا نیست
ای یک نفسه ندیده از خویش هنوز
وقت طلب است وقت استغنا نیست

و له

ای موسی سیر وی و رخت بر بخت
در وادی ایمن نبات ما سخت
عشق است به دعوی وجود از تو نه تو
آتش میگفت انی انا الله نه درخت

و له

هر دم این طبع خرمی بازار است
هر لحظه درو راحتی وا زار است
من بر سر چارسوی شهر عشقم
هر سو که نگاه میکنم بازار است

هرچند که هست با تو جانان پیوند	و نه	آن نیست که تخصیص بر و یابد دست
آنکو همه عمر دم ز وصل او زد	در آخر کار کفک بر لب اوست

وله

از غیر خدا چو سیر جانت پاکست	چه کعبه چه دیر جمله آب و خاکست
تخصیص روا مدار کین لطف عمیم	انجو به و لاابالی و بی باکست

وله

عشق از دل و دیده بجز خون ریختنست	بر دفتر عقل اشک جنون ریختنست
این حرف چند که بیرون گفتن	آب از دریا بکف بیرون ریختنست

وله

این عشق به یوسنک انداختن است	آتش بجهان زنگ انداختن است
تدبیر خرد بصولت عشق	روباه بشیر جنگ انداختن است

وله

در خلق اگرچه کس بمکس صدق نیست	چون درنگری بجز سخن مطلق نیست

[illegible]

بجلدین

چندین سخن از ما و تو بی پیدا شد حرفی ننویسند قلم تا نخست

وله

صاحب نظری که دیده خود بینش نیست هرگز پروای دنیا و دینش نیست
کان چشم که از حجاب بیرون آمد خواب شیرین خیال بینش نیست

وله

جز با آن ذات باز گشتیم تهیست وارین چو در فقر مرا رو بهیست
با غیر کرمی نه ملاقات نکوست خاصه آنرا که مفلس و دست تهیست

وله

عالم که همه او و تو و ما و من است غیر از یک ذات نیست گو در سخن است
هر چند صور تو بتو و معنی کهن است در گفت نیاید این سخن نغز نشست

وله

هر چند که دل ز نفس بد زن ریش است در کوی مناجات بد و الملی بیش است
رغبت ز معاصیت فزاید بجدا در راه مخوف چند با من خویش است

نباید طلب از سپهر کم کام گرفت انگو قانع بحق خود جام گرفت

آن شاه که بود عالمی تنگ بر او بنگر بدو کز زمین چه آرام گرفت

و له

عالم بخروش لا اله الا هوست غافل بگمان که دشمنست این یا دوست

دریا بوجود خویش موجی دارد خس پندارد که این کشاکش با اوست

و له

ان ذات که جن و انس شیدایی اوست پیدایی هر که هست پیدایی اوست

هر چیز که هست پروانده نست این عالم نیست بلکه هویدایی اوست

و له

اَلنَّفْسُ اِذَا زَیَّنْتَهَا تَصَلَّتْ نتوان دگرش به بندگی بر دلیت

هر لحظه ام الیقین هو الله در سر گوید اِنْ اَتَی عِبَادَتُ بَطَلَتْ

"اگر باز آیی تو عبادت تو باطل شود"

[illegible]

و له

در دیده عقل کنش همه از که پیداست کوری دل نظر خود همه پیداست

زانکو

زانگونه که پیش مردم بنشسته — بی غیرتی گدایی پیداست

و له

تا خود را هوشیار دانی پابست — هر لحظه شوی بقید دیگر پابست
یعنی که ترا دعوی هستی تا هست — از دام خیال کم توانی وارست

و له

ای آنکه دلت ربوده اقدام آنست — با زیب و فرحدو نشسته ام کم است
در عالم سیر لا احب الآفل — با صبح چکار است و ز شامست چه غم

دوست ندارم فرو روندگان را

و له

همکوتاه نظر ز اربعین مونس نیست — پندار من گرسنه و مفلس نیست
زاهد خلوت که بی مطرب بی — خوشتر ز مذاق کودکانه احسن نیست

و له

سر رشته عهد آنکه با ما پیوست — شد زان پیوست صدش سر الست
راز ما را سبب پی میباید — ماهی نتوان گرفت در بحر بدست

دایم بی شادی و غمی نتوان رفت   و له   وانگاه بطوف حرمی نتوان رفت
یعنی نگذشت از سر سود و زیان   در راه محبت قدمی نتوان رفت

و له

عمرم همه صرف این چه و چون شد و رفت   خون گشت دل و ز دیده بیرون شد و رفت
نه عقل چو خویشتن شد نه من اهل صلاح   افسوس دلی که در میان شد و رفت

و له

هر کس که نکو شناس عالی نظر است   هرجا باشد گزیده و معتبر است
همچون مگسی که می نشیند بر چشم   مکروه بجای عین مکروه تر است

و له

حق کز همه چیز جلوه گر خوان شده است   از غایت پیدایی پنهان شده است
او در سخن و زبان او نشناسد   حاجت به نبوت از پی آن شده است

و له

هر دم کشش آن شه مهر آیین است   هر ذره دلیل آفتاب دین است

استدلالی همچو عصای کوران	کو بر سر سنگ زن که اهل این باست

و له

درد دل ما را که غیر ما در خور نیست	غیر از تسلیم چاره دیگر نیست
خاموش نشین که خستگان یک نفسند	قطع نفس از قطع گلو کمتر نیست

و له

در راه دلیل و در نهایت ولیست	هر سو بروی برو که مقصد غایت لیست
بی سیر وی او بلقا نخش نزکیا	جز جانب ایمن از انا الله غالیست

و له

هر چند که در جهان کثرت ازلیست	ظاهر شده از وحدة باطن جبر لیست
ان خلق یقولون فلان عاشق او	وین طرفه که محیی و ممیت دگریست

زنده کننده و میراننده ۱۲۵

میگویند فلان کو زنده کی میکند یا رد است

و له

جز بینش کسی که در وی اعمایی نیست	دانایی را اثر ز بینایی نیست
نادانی گفت دانشی نیست تنها	گفتم بلی این محل دانایی نیست

این خلق ز سیر و از کون فرح است — و له — با مقصد اصل خود نیابد پیوست
او حکمت خویش معتبر میخواهد — ورنه واجب چنانکه میبایدست

و له

بی بهره ز خلقم اگر بهره است — وارستگی از بلایی و بهر است منت است
بگذشت ز من تیز گریبی که غمم — آن لطف که در صورت قهر است نعمت است

و له

در میکده فلک که دل ناآرام است — مرغ فانست و او کند ما رام است
از مطبخ و دیگ و کاسه و هیزم و نار — مقصود طعام و قوت و آرام است

و له

عاقل که دمید این دم او در نای است — و هو معکم که آمد از مولا بیت
گفتی که بسی رهست از ما تا او — هم این دم کرد هر دوی و فرد است

و له

مادام که مرد خویش را دارد دوست — جز آنچه مراد اوست او را نه نکوست

هر بلبله را که باده و بهد گوست | آنکس که چو آب کف بت ابله‌تر از وست

وله

نقاش ازل ز نقش ایضح کم است | هر چند که شارح است در شرح کم است
ذات از تو شنفته و صفت زانکه تو | گر ناواقف طناب در طرح کم است

طرح انداختن و دور کردن

وله

بسم عاشق که از خود و غش بیزار است | زاینسو خفتن و ز آن طرف بیدار است
از خود مهراس چون ز عشقت بار نشست | زان خصم چه اندیشه که زخمش کار نیست

وله

حق داد جواب هر سوالی بیکاست | زان پیش که بود رسم هر وادی خواست
زین باد ده رباعی من گر در و | بیت آخر ز بیت اول پیداست

وله

بشنو سخنی که اهل هدایت کند | در هر دو جهان کار کفایت کند
در خدمت گوشی و وزادوست به جها | درویش و عاغنی رعایت کند

٦

حقا کو هر بار میت در مشت تو دو است — آبحیوان خضر در بهشت تو دو است

آن قوة را که آتش از وی میجست — نه آهن و سنگ بلکه سر انگشت تو دو است

آن قوة را که آتش از وی میجست — نه آهن و سنگ بل سر انگشت تو دو است

و له

در ساز بجهد گر فرح و گر حزن است — کان لازم تست و آن ترا خلق و فطرت

تا جانداری نیک و بدی هست ترا — تا باران هست این گل و خس در چمن است

و له

معشوق نه از دیدهٔ عشاق گم است — بل از هر کس که نیست مشتاق گم است

بل ماهیت میان کام و ناکام — چون دیده که تا نباشد آفاق گم است

و له

جز واگشتن بجز نیش حق جوی نیست — بل غیر از شرک و بعد و بدخوی نیست

قرآن سخن خداست گر بشناسی — جز آنکه تو میکنی و میگویی نیست

و له

کار انکو

کار آنکونه ورد دعا باختن است　　و له　　در هر سخنی سوی خدا تاختن است
هر نکته که طی راه دوری نکند　　همچون ز کلاب بیشتر جزو تاختن است

و له

عین همه ایم الجزء انبساط است نیست　　بسطی که درین طرف نه بساط است نیست
ره در و منکر بینی چه و مه به است وسیلی　　روزی که در راه نما الصراط است نیست

و له

این کار نه زهد و عقل و تدبیری نیست　　جز درد طلب را عنان گیری نیست
چون تیر که بی کمان نیاید زو کار　　درناله بیگناه تاثیری نیست

و له

جنت ز لقای دوست برتر گیر است　　هر فرع که هست اصل التفسیر است
خندیدن مرد صورت خوشنودی است　　زانگونه که گل بهار را تعبیر است

و له

جز ذات و صفات مرجع و جایی نیست　　قصد ره و حقیقت را پی ندانیست

زین طرفه صراط مستقیمست نشان — آید بدر گر کسی بعکس و رانده دشت

وله

از وصل خدا جهی که نامعلومست — با خلق بنا راهی کین معدومست
ظرف بیشی قناعت اندک نه — ناچار سراسیمگی و محرومیست

وله

بر آدم گرچه فیض رحمت کم نیست — بی بهره دنیا و دین بی غم نیست
کز آبحیات بر درختی بارد — تا در گل نیست بیخ او خرم نیست

وله

صاحب نظری کش ز طمع دردی نیست — هردم از عیب انا الحق تلقینیست
الذل مع الطمع که میخوانندش — گر نشناسی حقیقت او نیست

وله

اهل دنیا گر کرده با شهوه خوست — هر کس که سخن ز دین کند دشمن اوست
هر خفته که خواب او خوشست و شیرین — بیدار کننده را نمیدارد دوست

ودری

درک غیر جز مرض هستی چیست		له		خوش آنکه ز خویش رسته در حق نگریست
من بندهٔ عشق کز من آزادم کرد		ممنون طبیب ما نه آن خسته ازیست

آنرا که بود علت هستی در پوست		هر چیز نه رای او نمیدارد دوست
چون تلخ و ترش که حکمت حق دهدش		از بهر علاج رنج خود رای اوست

بگسسته ز غیر حق نه بحق گستاخ است		وابسته نه بستگی این گستاخ است
مسکن در دو بهشت خالی ز طمع		وقف سر حوض کاسه از سور اخشت

از شهد کوی که احمد از بیش خداست		انجا چو نبودی این شهادت نزداست
انجا که همه مبهم جمع اند تو سیی		خود را بشناس تا شوی شاهد راست

وله

ره رو است گو گدا یا شه نیست		او را منظور غیر وجه الله نیست

این خوف و رجا و خوب و زشت همه اوست — غوغای میان ماست چه در ره نیست

وله

کس را بر ذات او نه راه نظر است — هرچند در آن کشش نظر کارگر است
خورشید یگانه مردم عالم را — خود صد بصر نور محمد بصر است

وله

شمع اعدا ز مشبک دشمن و دوست — بر صحن عدو تافت یعنی همه اوست
گفتا که کجاست جنت و گور و دوزخ — جنت آنسو که اوست دوزخ اینسوست

وله

منزه از همه فروست بدان غیر از توست — این مرد و زن و نیک و بد و دشمن و دوست
تا آنکه تو هم فرو نگردی ز همه — نتوانی یافت ره بدانسوی که اوست

وله

ذکر توحید زندگی دان بپوست — تاثیر بخشد کرد در آن خواهد است
گر آب حیات مرده را میراند — حکم از لیست یا ور و جنبش هست

وله هر قدر

همه ملکت سنت مطلب اهل شریعت — وله — صورت خوب آینهٔ معنی زشت
آری آنرا که شیر خواهد از گاو — گوساله بر گاو به از حور بهشت

وله

آنرا که سفیه و جاهل و کودنی نیست — جز حق که در وجود او دست موفی نیست
این دفتر درس یاد داران بهر خدا — آنجا چه کند علم که مجهولی نیست

وله

این قصه مغایب و مخاطب پرداخت — چون حرف بسی با متکلم پرداخت
اول همه دید و بعد از آن بشناخت — و آخر همه را درانا مستغرق یافت

وله

تا دام که مرد اسیر نیکی و بدیست — او شهری نیست ای برادر بدویست
در عشق ز دین و دنیا آزاد شدم — چون می ازلیست نشئهٔ آن ابدیست

وله

آرام گرفته از دو بینی یکسو ست — کورا هر چیز هست نه زیر پهلو نیست

[illegible]

آن تکیه گهی که اهل دل ساخته‌اند
حشو است جهان درو چیزی که دروست

ولَه

کس را خبری ز عالم سرمد نیست
جز در بند دو روزه عمر خود نیست

پنهانی مهدیست دلیل روشن
کاینها همه کورند یکی مهتد نیست

ولَه

عشق آمد و آنچه بود در کار بسوخت
جز سوختنی همچو خس و خار بسوخت

در آتش کفر گرچه عالم سوز است
جز آلده خیال و پندار نسوخت

ولَه

معنیست که مهر فلک علم و فن است
در روز ثنای و ماه پرتو فکن است

اهل صورت کتابها انشا کرد
چون در نگری نه صاحب یک سخن است

ولَه

جز در پی کام خلق سرگردان نیست
کس را خبری ز رب سبحان نیست

ماهی را قوة غیر آب است در آب
بی آب اگرچه بود نقش امکان نیست

[illegible]

پوشید لباس عام شاهی و گذشت ‌ ‌ ‌ در کار جهان نکرد نگاهی و گذشت
وان کو نه خبر بود ز رفتن تا حشر ‌ ‌ ‌ بل کور آنرا نمود راهی و گذشت

و له

بر امید تو آمدن امید چه خوش است ‌ ‌ ‌ دل منتظر وصال دیدن چه خوشست
از لعل لب تو وعدهٔ بوسه بما ‌ ‌ ‌ گر هست دروغ هم شنیدن چه خوشست

و له

در عاشقی بطرح رخ خوب دوست ‌ ‌ ‌ یعنی محب ار رسد به محبوب رواست
عشق مارا وصال جانان شرحست ‌ ‌ ‌ بر صدق طلب حصول مطلوب گواست

و له

در فیض اگرچه آسمان کاهل نیست ‌ ‌ ‌ جمعیت آن برون ز صاحبدل نیست
هرچند ببارد ابر نیسان در بحر ‌ ‌ ‌ بی واسطهٔ صدف گهر حاصل نیست

و له

هر نکتهٔ ما به ره صد سیر به است ‌ ‌ ‌ اما دو فنش سبزه مایل گریه است

هر چند غذاهای لطیف است و لذیذ آن طفل شیر خواره را شیر به است

گشته اگر چند سیاحت فن او آزادی او اسیر ما و من اوست
گردیده زمین و آسمان را گر دیده زان طوق برون نشد که در گردن اوست

مجنون هر چند جز بوادی لیلی نیست درمان دلش جز نظر لیلی نیست
کالا انشو و بو صنعتایع رایج از جانب مشتری اگر میلی نیست

مقصود جهان اگر چه در روز حسن است ایشان نگرد هر آنکه صاحب نظر است
زانگونه که بر درخت نیکو بنگر هر چیز بجز ثمر طفیل ثمر است

یک تن که خسیس نا پسند و پست است خجلت ده فرقه انانست است
عیبی در جزو انفعال کلیست زخم انگشت ابتلای دست است

ولہ

سیر توحید جز علا منظر نیست
وابسته مافتت و جز ما و سر نیست
در دیدهٔ دل جنبال از نور نیست
خورشید در استوا شفق گستر نیست

ولہ

جانان شده در خلوت جان همراز
با غیر چه برکشیده آواز
انگه که نگفته راز داند بهتر
با آنکه نگوئی و نداند راز

ولہ

در آینه صور که خواهد دانست
جز آنکه کند نظر که خواهد دانست
یعنی قرآن نسخهٔ اعمال من است
من دانم و بس دگر که خواهد دانست

ولہ

ما مرده ز خویش دل بیمار است نیست
جز اوج غرور غایت کامت نیست
چو گرد اگرچه در هوای یکچند
خاکی تو و جز بخاک آرامت نیست

ولہ

از دیده چو پردهٔ مکان برگسست
بتواند دید آفتاب رخ دوست

آن شه که عتاب لن ترانی دارد ترغیب رآه بالافق نیز از دوست

هرگز نه ببینی مرا

و له

هم انشا فع که گرنه من دو تی گفت بیچهد ز کوی من بیرون گفت

اسکند ز مستغاث در بستن با مردم مستغیث اغیثونی گفت

آنرا که نه شمع معرفت در جوست بنود او بینش هرکجا بیخوف است

عارف باوب نظر کند در همه جا کو بر تو شمع خویش را در طوف است

و له

در چشم کسی که ترک معنی وه نیست با هیکل و شخص مه وگه نیست

یعنی که جهان مبین خود را بشناس گر پوست ز مغز بیش باشد نیست

و له

تا مرد نه دست از مراد نفس وا داشت گراه بوقت آنشه [illegible] وا داشت

موسی میکرد جهد واعد نالیک مضمون تمام عشرا تممنا داشت

وعده کردیم ما ده روز تمام کردیم ما

وادهور

صورت جلدیست کش دماغش معنیست — در کش مکش جهان فراغت معنیست
پیری نه بد ز کودک موی سفید — یعنی نه بدعوی است بلاغت معنیست

وله

نگذشته ز جان را سوی جانا بزه است — یا من با او دوئی دروغ و شبه است
در علت حب حکمت لقمان ضرر است — در ملت عشق عقل و دانش گنه است

وله

ما را که سخن ز رسم و راه عشق است — جان و دل و دیده بارگاه عشق است
تحسین ادای ما که محو عشقیم — تعظیم کلام پادشاه عشق است

وله

قول تو بجز ترانه پیدائیست — زین قول و کون طرفه ابریشمی است
هر چند که عنکبوت و کرم پیله — هر دو بتنند در میان فرقی هست

وله

کس در نظر عشق درنگی نگرفت — تا ترک همه فخری و ننگی نگرفت

نارسته ز خویش مظهر او نشدیم — تا زنگ نشد ز آینه زنگی نگرفت
دیوی و ددی است تا گرفتن خو بست — عصیان و خطا بهرچه بگفت دگر است
گر یوسف مصرم از خود بیزار است — گر برنده هنوز جیب جانم پوست

وله

مخلوق بخلاق چو ره بنماشت — آن هستی او روشند و زیر باشت
در ذات بغیر از صفت او نرسید — جز نور بخورشید نیارد و گشت

وله

هرگز سخنی بر دل من وارد نیست — کاندر قرآنش آیتی شاهد نیست
یعنی که ز گفتار خودم فایده — جز من کلام خالق واحد نیست

وله

کوته نظری که طالب دنیا گشت — در آخر کار نادم و رسوا گشت
در صحرای کسی سگی آهو دید — بشتافت پیش نهاد آهو دشت

وله

زان

زان منبع جود هرکه او را نظریست
بیزار ز نفع خود و ضرّ دگریست
کز بی اجری خالصاً لله دست
زاین لا خوف الخ و لایة اثریست

ایضاً

این مختلف خلق که حق منقلب است
تفصیل کسی است کو حقیقت طلب است
صد ره رو اگر بیکره آید چه عجب
در یکره رو هزار ره بوالعجب است

وله

بی نام و نشان ملک ولا او الیست
معزور تعینات در مجالیست
در ظرف نگنجدی عرفان یعنی
صورت آرا ز جان معنی خالیست

وله

هرچند انسان از قلم صنع خطاست
بسیار خیال غلطش در نمطاست
سبحان الله چه حکمت است و آیت است
یک نکته ز دوست کاندر و صد غلط است

وله

کز خلق توانگری و درویشی جست
آن نیست که از عاقبت اندیشی جست

اینست طریق این گذر که در وی | هر کس نوعی ز دیگری بنجستی است

ولہ

هر جا شده اتفاق بی رنج و علف است | در فتنهٔ اختلاف خسر و تلف است

جمعیت عالم و پریشانی او | انگونه متفق و مختلف است

ولہ

گر علم و فنی آورد که این نادره است | که کشف و فن و زیب و فرکین ثمره است

تو سلطانی بر او همی خندد که او | دربار که توجهت مسخره است

ولہ

در راه خدا اهل یقینی خجل است | چون دیو کشی از سپهر خود و کمل است

علم و فن حکم مستعد دنیاست | با او عنت نصیب از پی آب و گل است

ولہ

کبر و نخوت نه از خرد داشتن است | بل خلقی را بخویشتن به داشتن است

خلق عالم تمام مرآت هم اند | تعظیم همه حرمت خود داشتن است

داجی

[illegible]

و له

حق در تو رسید نطق آن را بنگفت
اسم و عدد و عقل و نفس گو و دین گفت
او خلق نکرده را تو چیزی دارسی
از بهر چه مالکین بمسبوقین گفت

بنیتم ما سبقت کینونه ۱۲۵

و له

عشق آمد و داد بسط گفتگو را هشت
هستی در القبض خاموشی گشت
دل از پی غم ماند بجایی نرسید
مانند جرس که گیری آن را در مشت

و له

توحید بانهای فلک نتوان گفت
با خلق بغربلی و لکن نتوان گفت
هر نقر ندارد خبر از زر عنا
هر سنگ سیاره را محک نتوان گفت

و له

در اصل ز لامکانی ای مست الست
جهدی که نمانی بمکان غافل و پست
میگفت درختی به نهانی در باغ
بیرون زین باغ عالم دیگر هست

و له

نفاع خوشست گرچه دونست و گداست
بیفایده اگر دولت چندمه است

بسیار نفع دهنده

در چشم کسی که سود دنیاست و زیان | زنگار مس از رنگ زر و سیم بهاست

ولَه

نامرد بجود و فروتن شد کار شناخت | جز وهم و گمان نیافت هر سو که تاخت
عینی که نبوده نفس خود را عارف | کس قائل قول من عرف را نشناخت

ولَه

قحط مردان وفاداران آمده است | وقت دونان قاصران آمده است
حاصل کج و خورد همه خلق آری | فالیز جهان بآخر آمده است

ولَه

جز غفلت نیست هر چه اش شادیست | مر آدم را و وحشت و غم ماویست
در خانهٔ دنیا که غم ورزست همه | خنده کسبی و گریه مادرزادیست

ولَه

بیرون همه گفت و گوی حسن عملست | خود نیست درون بغیر حرص و عملت
هر چند که فکر کردم این شخص مجاز | منکه نه نیز بدید بسوی بغلت

دادور

دلبر چون برون از بزم و ساقی است
عالم گروی دلیل مشتاقی نیست
یعنی آرام جز بعجز نتوان یافت
سیاره اوج النس آفاقی است

جام درشکسته از خود و نیکو نیست
تسلیم و نیاز و عجز کار او نیست
ور نیز کند از و نزیبد زیراک
جز در حد شاکلت عمل نیکو نیست

هر لعبی و سب که شمار از شماست
آن بر عدم است گرچه موجود نماست
مغفور نشد در دو جهان و مطعون
جز وهم گمان چند کز جهل و عماست

در چشم موحدان کنون چیزی نیست
آینده و رفته جز کنون چیزی نیست
این رد و قبول شخص چند واهی
جز بیهده گوی چون چیزی نیست

روی از تحقیق و اهل توحید بتافت
و اندر پی عاریت ز تقلید شتافت

افلاک همه خنده و زمان میگوید · گر شمس همی یافت گز قر خواهد یافت

وله

از مهر چو مطرب بزرگی می جست · دعوی برابری با او کرد و شکست

وانکه چو شکست داد خود را از دست · در دامن مهر همچو طفلان بنشست

وله

جانها همه دم بیاد جانان طرب است · تن روز بروز زان طرب در تعب است

سیمون شاد در سخن اگر از چه عجب · بگداختن از سخن ز سیمون عجب است

وله

کار تحقیق دم محقق زدن است · هر که تقلید خند چو ق زدن است

منصور وجود هر اثنا حق زدن است · میمون سپهر در معلق زدن است

وله

عارف که من و تو ئی از و یکتیم است · هر سو نگرد جلال را تعظیم است

گر دور از پی زدن منزل ای میم است · لکن نظر الی تحجیل تعلیم است

وله از وی

[illegible]

ارزو کرده [illegible] پیش گراه است ولہ صاحب نظری که از جفا آگاه است
هر کس که درست از نسبها ناقص این و آن آدم نبی الله است

ولہ

این کار به فقر و سبحه نتوان ساخت با قاضی و مفتی و بلس نتوان ساخت
کاریست خلاص خود که هرگز آنرا در خلوت غیب جز بحق نتوان ساخت

ولہ

در عشق به جهد بالا نشد و رفت تا که مجذوب حق تعالی نشد و رفت
چون مرغ گران که اندکی راه ورید آنگاه به زور بال بالا شد و رفت

ولہ

لعنت چه عجم زبان هر مرد و زن است تا در پی سود خواهی خویشتن است
در دهر پس ایام شریف است اما طاعون و وبا ملتمس گور کن است

ولہ

این خلق که محو است بخواب و خور و خفت هم امروز است اگر فردای گفت

دمی که رهی شد از ایمان دور است … گاهی ز کسی مگر چو افسانه شنفت

ولہ

موقوف بشود رهبنش و عرفان است … آنروز که حشر شود انس و جان است

از مشرق دید آفتاب عرفان … چون در تابد صبح قیامت است

ولہ

هر جلوه که از تو در کاستن است … عمر از دل تو عزم برخاستن است

این حسن معاش همه محل بیزاری … محبوب که وداع آراستن است

ولہ

ذکر احد است آنچه کند پاک سرشت … نه بیم جهنم و نه امید بهشت

مخلص بشود کسی که سوی جانان … در نامه بغیر عرض اخلاص نوشت

ولہ

عاجز است در جهان اهل نجات … تا یاری و عون او رسانید نجات

گر گفته منصور شدی پیغمبر … انصار و مهاجر نگرفتی درجات

ولہ

دل سوی جودی بجز آن نور نیافت — چون سایه از دو کون جز دور نیافت
این شخص مجاز حسن دلیل باشد — هر چند که گشت جزره کور نیافت

ولہ

اهل دو جهان سیر چو ذره بما گشت — زود آن فقر شد لا استغناک است
شیرزی افتاب طبعی بپرید — بگذشتم از افتاب گفت دوا گشت

ولہ

در زیر فلک خوی هستی خواسته نیست — هر چند فزونست بجز کاسته نیست
هر چند که آن نه بهر زشت و نکوست — در دیده این گروه آراسته است

ولہ

همواری و درست این خم شده پشت — آزاد شدن چنین که بس همچو تو گشت
مادام که آهن دل بی اندامی — سوهان صفتند عالمی با تو درشت

ولہ

آدم تهی از وصف نکو آدم نیست — هر ناهموار زشت خو آدم نیست

[illegible]

یعنی که ندیده مگس خرامشی از عشق ‌ ‌ ‌ انکار که آدم است او آدم نیست

ولـه

آنرا که ز هر دو کون استغنا نیست ‌ ‌ ‌ در بارگه عشق مقدس جا نیست
هر جا که مگس بر دو چه بالا و چه پست ‌ ‌ ‌ جز شیفته او در بوده حلوا نیست

ولـه

هر جسم اگرچه خالی از جانی نیست ‌ ‌ ‌ در هر جانی خلوت جانانی نیست
در هر فقری غنا نیابی مضمر ‌ ‌ ‌ در هر ظلمت چشمه حیوانی نیست

ولـه

جهدی که به مبنی ابجد دانش سفت ‌ ‌ ‌ مغرور مشو که هر ز این بدان گفت
در عالم اینها تو تو کس را ‌ ‌ ‌ چون هیچ نشد دید چه حاصل شنفت

ولـه

عاشق دل را بجود ابد رام نیافت ‌ ‌ ‌ تا از کف ساقی ازل جام نیافت
جز وصل السومنده عل کام نیافت ‌ ‌ ‌ بی بحر سرده ماهی آرام نیافت

ودازحق

از حق نرسد دل ترا قوت حیات ‌ وله ‌ در هر کسوه ازو ندیده حرکات
خالق نتوان شناخت بی نسخهٔ خلق ‌ ‌ کی آب غذا شود نگردیده نبات

وله

غیر از دنیا مراد هر احمق نیست ‌ ‌ دانا ز بی مراد خود مطلق نیست
یعنی پی هرچه باطلا ترا جد نیست ‌ ‌ نامرد نکرده ترک آن بر حق نیست

وله

حق را همه چیز جنس مستان است ‌ ‌ ذکر است و سپاس گر بلند و گر پست
با اهل ولیست روی هر نکته بلی ‌ ‌ جز نهر شنفت نیست بر کف که هست

وله

کارم ز فلک شکایت و خانهٔ اوست ‌ ‌ او نیز ز من گرفته و عربده جواست
زانگونه که میوه رست هنگام کمال ‌ ‌ هم پوست ز مغز تنگ سازم مغز ز پوست

وله

هر کس روشن بین خود از غیری جست ‌ ‌ عارف روش خود از خود آموخت نخست

هر عضو که شد بجنبش آلایش شوینده | جز دیده که غسل خود با بجود بشست

ولہ

تو صورتی و جز آنکه ترا او معنی است | هر چیز طلب کنی غرور و دعوی است
در چشم کسی که اصل و انداز فرع | سخن اقرب زما توسوس اولی است

ولہ

مخلص مباش حق گذاری است | نیکی می ورز خیر جاری است
جز حق بنیست و بر کسی بد مپسند | تفسیر کلام رستگاری است

ولہ

شوریده عشق را که پی پاشکستست | در گل همه گفت گوی جز آئینه است
در بحر یکشنبی مستان چو میدارند | زانروی که بحر تلخ و جو شیرین است

ولہ

راضی نبودن از آنکه اهل سخط است | یا یاری اهل کفر هم یک نمط است
لطفی که بجای خود نباشد غلط است | چشمی که بجستم خانه بنوز سقط است

[illegible]

گر نیکو بخت مرد گر بدبخت است — و له — خون در دلش از بیم اجل صد لخت است
این بند چه بندیست که بر پای همه — بنهادن سهل بود و برگرفتن سخت است

و له

بینی هر که کس درو بجز آن آگه نیست — برداشته جز بنور وجه الله نیست
شوینده چرک شب ز لبس عالم — غیر از صابون آفتاب و مه نیست

و له

گر بی‌بصری پند ترا نه پذیرفت — بشکیب که دهرش چو او نگفت بمفت
زرّاقی فرعون که قول لیّن (نرم) (نابینایی) — نشنفت ز موسی آخر از نیل شنفت

و له

بی‌سعی بکوه و کجا نتوان رفت — تا گشته ز خویشتن جدا نتوان رفت
مویی ورد دست پا سر نهادیم بخندیم — آری ره عشق ز آسیا نتوان رفت

و له

مغرور بخرد که جز کم و کوته نیست — شایسته نظاره وجه الله نیست

پروانه نگرد شمع هر زمان میگردد / کورا خبری ز آفتاب و مه نیست

وله

نیکی ورزی چو آدمت نام صفی است / بد باشی نیک تا بد از تو حنفی است

آدم چو خلیفه بود فرزندش را / نایافتن خلافت از ناخلفی است

وله

تعریف سخن هر کس و منصب اوست / هر نکته حکایتی که آن بر لب اوست

قول فاحش ز عیب و نقص و عقل است / فرزند چگل ز خبث ام و اب اوست

وله

اجسام بجسم عشق همچون میت است / جان پاک زنده هر دلانش میت است

مصباح که در زجاجه وحشت دارد / او صید فتیله نیست صید زیت است

وله

زانگونه که شیر در بیشه خوش است / مردانشان ز صمت و سکون بیشه خوش است

آیات و حدیث و شعر و هر قول لطیف / گوینده سخن ز بعد اندیشه خوش است

وله ایضا

وز معنی [illegible] ماننده رست ولہ آیات [illegible] با [illegible] و رست
لطف و جلی نشر جلی باشد حق را اخفا و اظهار چون دو مصرع یک بیت

ولہ

هر خلق جهان آنکه خبر دار تر است مفلس تر و خاموش تر و بیکار تر است
در باغ پسر با باغبانی میگفت خوش میوه ترین درخت کم بار تر است

ولہ

همسایه به سود خویش یار و نه دوست زین هم که چرخ خواهد این نیکو است
مانند دهان کوزه تمغاچی کان بسته ز هر چه جز زده مدخل اوست

ولہ

نگرفته ز ما بوی چه مستور و چه مست از معنی جسم و جان خود طرف بست
چون نخل نه ایم ما درین نخلستان در بی چیزی مایه هر چه که هست

ولہ

در نقش فراق هر چه جلیست گر ره ننماید به سوی حق و بل است

مطلع انوار صفات معنوی [illegible] خورشید و مه سیاه قطعه از لیل است

و له

شاه ازلی که بر سریر ابدست | شرط طلبش ترک فضولی خودست
خورشید بشرق و غرب هر سو خواست | خود می آید سوی تو از بیخودست

و له

با انسان اگر بد و اگر نیکوست | پیدای هر چه هست چه مغز و چه پوست
یعنی هر کس خویشتن را بشناخت | آن جام جهان نما که میگویند اوست

و له

جز جانب عشق نیست هر میل که هست | هر نیک و بد و [illegible] و ویل که هست
بیغنا و دو فرقه را طلبکار یکیست | سوی یک بحر است سیر هر سیل که هست

و له

گوینده یکیست گرچه بس فقر و غناست | در خلق حروف انیت و هو داناست
هر کس گوید که من فنا خواهم شد | زین هیچ خبر نیست که این دم نیز فناست

کامل ز تواضع و نیاز اندیش است ولـه ناقص متکبر است و نازش کیش است
خورشید مربی ذره‌های خویش است هرچند کمال بیش افتادن بیش است

ولـه

چو واسطه راند حکمی آن رب الست این خلق ز خروش آمد و همه مست
فانوس خیالی که در دمی چند از ما آن گرد که برخاست از و دید نشست

ولـه

صاحب‌نظران دو باره زادند و کنشت در اشنوفت فیه دادند و کنشت
یعنی هر چیز در دو عالم گفتند نام آن را سخن نهادند و کنشت

ولـه

هر چیز به غیر خویش در جلوه گر است بی ظلمت نور کس ندانست که چیست
مرد ره را به تواضع افزاید قدر خورشید به شرق و غرب انگشت نماست

ولـه

بی محنت چند سال کار او نشکفت کس را اهل کرامتی نتوان گفت

آدم نه شاهست ملک در دو غم را
بر سر ننهاد تاج کرمنا صفت

ولـه

تشبیه چو انفصال تنزیه شناخت
گویا که رسول سر بمعراج افراخت

چون برزخ تشبیه تویی و تنزیه
معراج حقیقی بخود باید ساخت

هرگز بمکانی بنبرد آب خورست
کانجا نشود میل مکان و کرست

تا دل بفضای لامکانی نرود
هرجا که روی کم نشود درد سرست

ولـه

از داد و ده فلک که سود جان نیست
جز خانه بطن و فرج آبادان نیست

یعنی هر چیزکان بفهم خلق است
گر بشناسی جنبشی جز آن نیست

ولـه

در بیشه الست کآگاه نداشت
آخر که بلی گفت چو کس راه نداشت

زین مسئله فضول کش عقل مغز
جز حصن حصین بفضل الله نداشت

(نام کتاب حدیث ...)

ولـه

بی انجام که گفت غیر جسم و جان نیست
بخاص که جز وجه نداشت آن جهت

[illegible]

[illegible] / دین نکته کل من علیها فان چیست

و له

هر دو که نه علم زدن گستاخیست / با خصم دم از قدم زدن گستاخیست
آیینه هر دو عالم است او یعنی / در حضرت دوست دم زدن گستاخیست

و له

در عشق ز عقل راه و خلق و رق نیست / امید و هراسها چه چند و چون مطلق نیست
با دنیا و دین کار ندارد عاشق / مستی و خمار در شراب حق نیست

و له

خلق از پی سود گفتگویش جز کیدش نیست / پروای زیان عمر و بایندش نیست
همچون صیاد هم جز و بر سر دام / کز شادی خویشتن غم صیدش نیست

و له

ای آنکه بمعرفت بغرقت تا بچیست / با نیستی که عالمش محتاجی است
بگشای نظر که هر نظاره بیداریست / بردار قدم که هر قدم معراجیست

انجا که صبح جوانمردان شب [illegible] ولیک [illegible] کامل کردان است

علم و عملی که ره ندارد به بقا … همچون دندان اول خوردن است

وله

بسیار ابله که عاقلش تسلیم است … کز بی ادبی او دلش در بیم است
در کوچه تنگی که خری میگذرد … ره دادن او نه از سر تعظیم است

وله

هر لحظه وجود و کون [illegible] یافت … وانکه انعام با عدم فهم نیافت
این راز دقیق را کسی کو طلبد … در معنی او زگفتن او کم یافت

وله

کس بیش ز روز نصیب نتواند داشت … [illegible] نتواند داشت
پا تا سر عنکبوت گر خود باشد … غیر از مگسی نصیب نتواند داشت

وله

آن یکی را که یار و اسباب [illegible] نیست … [illegible]

[illegible]

[illegible]

تا کشته دو بار ستمدر ازی نیست ‌‌ تا خورده دو دو دست بر بام آوازی نیست

ولہ

در دیده معرفت اگر کوری نیست ‌‌ بر وجه خدا حجاب مستوری نیست

سعادت تو از مطالب مختلف است ‌‌ مطلوب اگر خدا بود دوری نیست

ولہ

خلقی ز شنید و دید ماشی بر تافت ‌‌ عارف راه غیر بر تو خویش نیافت

بینند اثر واقعه در بیداری ‌‌ بیداری ما بین که چه بر واقعه تافت

[illegible]

ولہ

یک نکته ز هیچ باب در قرآن نیست ‌‌ کان قصه خلق مختلف و دستان نیست

کل اجزا اگر یکسره گر ... ند ‌‌ خود چیست بنا و وان که در بنیان نیست

ولہ

این عشق فغان و شور و شیرینی نیست ‌‌ جز خامشی و نیاز و مسکینی نیست

حالی که بغیر گفت ناید قال است ‌‌ کاری که بخلق او فتد دینی نیست

C-2 83 F

ای عبد ترا حصول از رحمت چیست   و له   جز حرف چند دعوت مذهب چیست
کس را نرسد عشق جز گفتار حبیب   چون راز اب غیر بخت نسبت چیست

و له

آثار وجود در جهان مبدم است   هر چند که هر دم این و آن عادم است
گر گم گردد نشان پای چه غم است   در جاده که آمدی و رفتنش گم است

و له

حق هر طرفت تا به بلایی نگرفت   آیین تو صورت ولایی نگرفت
بی صیقل طعن زبان گفتار   آیینه انبیا جلایی نگرفت

و له

جوینده معرفت بود هر که نیست   از دنیا و دین که معرفت را صفتی است
از خلق نبی را که چو ایشان بشر است   چندین تعظیم از پی معرفتی است

و له

در وادی غیر و هم هر کس غولیست   در کعبه خود تا نه بحق موصولیست

کفی

کفتی نبی و کتاب باید ما را / وین طرفه که این نیز ترا مقصود است

وله

در نقطهٔ ذات حرف کم نتوان گفت / گرچه همه جزو مبدء نتوان گفت

هر چیز که بر از لعل و گهر باشد اگر / بعضی بنماید عدم نتوان گفت

وله

نارسته ز خود کم از عدم وار است / کار و عالش بهر دو عالم زار است

هر کس یعنی بهر زره حرص و آزش / او آدم نیست بلک آدم خوار است

وله

آنرا که نه با هوش و خرد محرمی است (?) / با اهل دلیش کم سر همدمیست (?)

چون دد که بصحرا او خود وحشی خود / بیزار ز هر فردی و هر مردمیست

وله

زرشتان فخر کله داران است / هم از قبا و کان ورهوار است

کفتی کز نهان نیست او پیدا نشود / این لازم دزدان و گنه کاران است

[illegible]

خوش گفتار [illegible]

شیخی سوی بربط ای احتساب رفت ‌ چون باران شد بریخت تا وا گرفت
رندی بگفتش ز مدعا جست گریز ‌ این را که شنید کرد وصل از جا رفت

و له

دیده تو ز لامکان گسترده اوست ‌ هم منظر او مکان و هم پرده اوست
معراج باصل خویش راجع شدنست ‌ پیش عارف که فرع طی کرده اوست

و له

این دایره کاندرو بسی بو العجبی است ‌ در نقطهٔ وقت عارفان فرج و جفت
وآن که خبر ز رفته و آینده است ‌ چون نیک درو نظر کنی حال نست

و له

هر ذره که هست اندرین عالم پست ‌ افتاده برو پرتو خورشید الست
یعنی همه خلق خلق خالق دارد ‌ در لطف اگر نباشد از قهرش هست

و له

صاحب نظری که در بقا جان افروخت ‌ از هر چه فناست چشم امید بدوخت

تمت

تا کشته دل تو پاک خلقی شد خاک — تا خامی پخته همه بسیار بسوخت

ولـه

اسرار عاشقان نه گفتار رقم است — این راز نهان گفتن کار قلم است
جان باخته عشق ز مرگ است آزاد — وا داد دل فرض خفت با علم است

ولـه

هر چند که بینی آیه ذات علیست — چون آینه کش شخص حق عکس علیست
از چه جهان که آن عبارت ز نبیست — هر کس که بقدر خویش با بهره ولیست

ولـه

هر چند که مرد اندیشه و اندوه بر است — تا رفته ز حس و طبع بیرون بچه است
چشمی که ز حق بصر ندارد تبه است — زانگونه که پی برد بخود روسیه است

ولـه

دل در پی تعزیه قدم بر نگرفت — تا در رنگ است تن از او فر نگرفت
اهل دل را بتن برست آمیزش — چون صحبت آفتاب و صد رنگ گرفت

ماهی که ز بحر آگهی ندارد هیچ است و له قومی که ز اصل خبر ندارد هیچ است
یعنی دو جهان محو احد انگه ندید مانند تنی که سر ندارد هیچ است

وله

سلطان ازل که سایه بر ما انداخت چون مهر پرتو بباغ و صحرا انداخت
بنشاند بزم حال اهل دل را تا اهلا ز او عدم فرد انداخت

وله

غیر اندیشی دلیل کوته نظریست خود را همه جان ویدن از بی بصریست
زینسان که جهان صورت اندیشهٔ ماست در خانه کسی نیست ز خود بیخبریست

وله

کو عارف که گفتنش از کار به است زایشان مجاز خلق بسیار به است
یک حرف تکلف شکن یارانه صد ره ز تکلفات اغیار به است

وله

کس چیز بد ار چه بسیار نکوست بی ظن تمنی نمیدارد دوست

ولط

طبع آنا چو بطفل بالغ دولت گشت — کان میخواهد که عاقبت روزی توست

وله

هر دنیا که هست اسیر چون و چند است — عبرت که مردم سعادتمند است

رسمیست درین جهان و زد و دغا ابد است — این مرا ابند و دیگرانرا ابند است

وله

احوال بحوالتست این عجب است — بی حال اسیر حالتست این عجب است

آنکه بنود عجب بدست استاد — استاد بدست آلتست این عجب است

وله

دنیا و دین بیک صفت محبوب است — هر چند که غالبی درو مغلوب است

میگفت بشکوه که کون خر با سر خر — جو را تو خوری و چوب را من خوردست

وله

اخلاق خوش تو از یقین خداست — اخلاق بدت تمام از ظن خود است

کعبه رفتن بهمه قربان کردن — معنیش نه خویش سلب اخلاق بد است

وله

بنشسته بالغ و دو کون جز یک دم نیست — تحویف بجز کوشتی آدم نیست

بگریخت ز جنب طفلی از طفلی گفت — خواهی آمد بگو چه ما غم نیست

وله

بعد و آنکس که قرب او اصل غم است — کم نیست ز قرب آنکه بعدش الم است

ادبار که به همچون اقبال حبیب — رندان او شناس را مغتنم است

وله

آندم که بلوغ واقف دم گفت است — تمثال ز بهر شادی و بهر غم گفت است

انبیت بلاغت مبین نبوی — کاخلاق تو جنت و جهنم گفت است

وله

دل لذت طبع را نمیدارد دوست — الا بهمین که طبع بی این نه نکوست

بالغ نخورد بازی طفلی هرگز — ور نیز خورد برای خوشحالی اوست

وله

عالم که بسیط و وسیع و بوالعجب است — در خدمت تست ذکر نه از بس طلب است

بعد افلاک از تو از حرمت است — دور است او ز تو نه شبه بی ادب است

دهر کسی

[illegible]

هر گه که بود گر به خوبی عجب است　　وله　　این قصه خوش کنید [illegible]
چون آمده‌اند جمله زین عالم ذات　　خوی اصلی هر کسی باد [illegible]

وله

درویشی چه بود که نفس ز هوس تابست　　مغز و پوست برای آنکه نقد هست [illegible]
هر کس که نه در سینه یک لحظه برد　　بنشست و شمرد نقش چند درجا

وله

در راه حریم حال می‌باید بست　　یعنی لب قیل و قال می‌باید بست
تا حق دهدت جواب از پرده غیب　　با خلق ره سوال می‌باید بست

وله

در بند پسند مردم عالم نیست　　آنکس که بر او فیض الهی کم نیست
ترک مصلحتی به معرفت آسان است　　شمع ار به دم صبح نشیند غم نیست

وله

[illegible] آدمی [illegible]　　خوش آنکه [illegible]

[illegible]

نه بعد طلبد ز کثرت دنیا خلق خود لذت او تمام در قلت است

و له

در ظلمت امکان که بجز آهی نیست
بی نور وجوب آنچه خود آگاهی نیست
عالم همه جا پرتو انوار شه است
مهتاب کند دیده که تا ماهی نیست

و له

دل چون با شد هوس من حاجت نیست
با نفس بهانه هر آرسمن حاجت نیست
سگ بنشانده هیچ خواب جا خویش دارد
کانکس بود بنیست با من حاجت نیست

و له

در دور فلک که بردن و باختن است
هر روح بی عقل در نا غفتن است
غافل باشد که رفت هر روز دهد
بردار خشی که بهر انداختن است

و له

چرا آنکه آمد بدیده هر روز بسته کتب
از نور یقین وز هر روز بر روز شب
هر کس که یکی دید سخن از آن دیگر
چندین چه شعر میگلایی عجب

بود آن

آن یکتایی که با صفت هر نوع آمدست — ولە — با او صفتی پاک از حضیض و جهت
در ذات بقا و در صفات است ثبات — امن و خطر و سفینه بحر و موجست

ولە

راه حق را چو مرد هر جایی نیست — جز دل نه فلک وقفه پیدایی نیست
گر کشف لی ناطقه او باقیست — پی راه یقین بجز دم نایی نیست

ولە

هر سو ز ازل نیست که پیوست آید درست — نور ازلی باید در دیده بخت
آید بظهور هرچه دارند بطون — بر شاخ طلب حقیقت بیخ درخت

ولە

باید همه با حق می پیمان خوردست — باشد که ز مردن بتوان جان بردست
یعنی با کس چنان مپیوند که او — گر از تو جدا شود بباید مردست

ولە

ای منطق را کشف یکی راز نگشت — تا پی بحر فسانه پرواز نگشت

ما را ز جهان بهر نشاطی [illegible] — نور خورشید جز با ویرانه نگشت

وله

در راه خدا نیافت هر زاهر دست — جز بیم و امید گرچه بس گشت و بجست
زانگونه که آفتاب مه را پیوست — یکسوی شکسته است و یکسوی درست

وله

دی درویشی حکایتی دلکش گفت — کس نیست که او را بتوان بیغش گفت
گفتند چو کس نیست که در دنیست گرد — آهی زد و گفت بیکسی و خوش گفت

وله

هر چند بود وصل و هجر معشوق و شرابست — پیوسته اگر بود ملالت و غشست
خوشتر ز نفس نیست کسی را چیزی — آن نیز همی در آمد و رفت خوشست

وله

هر کس بکار رسید بجز ما نشناخت — گشته بغروری و فزود انشناخت
گر دیدی رفتگان ز ما نا واقف — دارد غم موج آنکه دریا نشناخت

عهد و پیمان خلق عالم هیچ است — وله — امید بهر شادی و غم هیچ است

جانها با تن چو نسبت اصلی نیست — صد ساله ملاقات یکدم هیچ است

وله

در علم عادیست که جز دانی نیست — صد ساله اگر بمانی ارامی نیست

چون خانه عنکبوت در راه مگس — علم و فن خلق جز بیکامی نیست

وله

عین ما همه ایم و همه در بین است — آن نور که در عین یقین است اینست

خود را تو بدانچه خویش کنی وصف مکن — مقصود ز لا انزکو انیست است

[illegible]

وله

شوری دیدیم چو کلاه خر در دشت — با هم بخروش آمده چون طشت از طشت

یک کس ز وی ابست اصل خندید و گذشت — یک کس حیران شد یکی ز انسان گشت

وله

که طبع مکدرست تا خوش چو بهشت — که صافی و خوش شگفته پاک از هر زشت

دلدار اگر آن بهر نشانست خورشید جز با قمر نگشت

و له

در راه خدا نیافت هر که ره دوست جز بیم و امید گرچه بس گشت و بجست
زانگونه که آفتاب مه را هم دوست یکسوی شکسته است و یکسوی درست

و له

دی درویشی حکایتی لکش گفت کس نیست که او را بتوان بی غش گفت
گفتند چو کس نیست که در دست کرد آهی زد و گفت بیکسی و خوش گفت

و له

هرچند بوصل و هجر معشوق خوش است پیوسته اگر بود ملالت و غش است
خوشتر ز نفس نیست کسی را چیزی آن نیز همی در آمد و رفت خوش است

و له

هر کس بکمال رسیده عجز مانش نشناخت گشته بعجز وی و فزون نشناخت
گر بدبی رفتگان زمان ما و اتفق دارد غم موج آنکه دریا نشناخت

وله

عمری و بهوده خلق عالم هیچ است — امید و هراس و شادی و غم هیچ است
جان را با تن چو نسبت اصلی نیست — صد ساله ملاقات بیکدم هیچ است

وله

در علم عبادتی که جز دامی نیست — صد ساله اگر بجانی ارامی نیست
چون خانهٔ عنکبوت در راه مگس — علم و فن خلق جز بکامی نیست

وله

عین همه ایم و هر چه دین ست اینست — آن نور که در عین یقین ست اینست
خود را تو بدانچه خوش کنی وصف مکن — مقصود ز لا تزکوا اینست

وله

شوری دیدم چو کار خرد در دشت — با هم بخروش آمده چون طشت از طشت
یک کس بگریست اصل خندید و گذشت — یک کس حیران شد یکی زایشان گشت

وله

گر طبع مکدرست ناخوش گذشت — گر صافی و خوش شکفته باک از هر زشت

[illegible]

این خوف و رجا که شاه عالم و دین از توست — دود دلیست ز دوزخ و نسیمی ز بهشت

ولہ

ما گوشه‌نشینی که ز بد دیم و نه زشت — افتاده ز هر چه هست در عالم و دشت
ای غم تو زره محل شادان برس — وی بیم تو انجا رو که امید بهشت

ولہ

از داغ که ام دوزخ دل گشت بهشت — بلبل در خاطر ز شوق نگذشت بهشت
در گلشن جان بمن چه گلدسته گران — بر باد بپیچنده ام از هشت بهشت

ولہ

توحید چو آفتاب تابان شده است — زین شبهه طبیعتان نه هراسان شده است
گر خلق ببینند عزلتی لازم نیست — از کور چه احتیاج پنهان شدن است

شبهه

ولہ

تا چند مجاز و آرزوی در و دشت — تا کی سوی کعبهٔ حقیقی گرد نشست
عمری بهوای شهوتی نتوان گشت — صد شب بنشستن خری نتوان گشت

ولہ با دردین

با درویشان غرور و تمکین و پندارست   و له   بخوف و رجا خضوع بهر بارست
امید و هراس مر ترا غمخوارست   خود بینش اسیر خم شدن ناچارست

و له

با آنکه فلک ز کاف و نون آمده است   بسیار ستی و بی سکون آمده است
در جام حباب آب نتوان خوردن   هر چند که از آب برون آمده است

و له

کی پایهٔ عشق یابی و پایه بخت   ناکرده بسر دو کرم عمری تا سخت
هر ناقص نیست لایق این دولت   کس چون کند از نهال تر تخته تخت

و له

مردانه تمام عمر هستی اندوخت   تا که همه را بیکدم عشق فروخت
بست از خاشاک خانهٔ درویشی   یکدم بچراغی که برافروخت بسوخت

و له

ای همچو نگاه مردمی داده ز دست   هشدار که در کمینگه شیری مست

یعنی ز لطف تو هر گنه که سر بزند ز جرم — گر از تو فراموش شدن نبود اوست

وله

از هر سفلی لعل تو پنهان رازیست — کان حیرانی هر گدا و شاهی راست
ز نهد بسر بلندی ای از ذل سپهر — آری در جوف هر مناری چاهیست

وله

هر چند که هست نعمت از دولت و بخت — باریست گران چو شد برون از حد سخت
بسیاری مال و جاه مرد آفت اوست — انبوهی میوه بشکند شاخ درخت

وله

قرآن که گرفته بهره جزو و کل از دوست — در وی یک تحفه و حسام جان غلغل از دوست
خاشاک به باغ هست و گل هم اما — یک کس خاشاک چیده و یک کس گل از دوست

وله

هر کس بحریم حد خود محترم است — عالم همه مفلس و حد بخشش درم است
زان ابر بهار است بسینه همه گو — تو ز بحر گدا و در برابر بکرم است

جمع آمده اند دوستان در یکسوست   وله   یعنی عارف که عمر همه کهنه و نوست
هر وصف گزین و آن باو منسوبست   تو غیر خیال کرده و خود همه اوست

وله

در وهم نرسد کسی جلالش نیست   او در همه کس رسد جمالش را نیست
جز ذات خود نیست جای گنجایش او   تو ترک خیال کن وصالش را نیست

وله

نیک و بد ما غبار ره چیست   غیر از غم و اندوه که ناگه چیست
کاری که توان کرد درین دار غرور   جز ترک دو کون حسبة الله چیست

وله

از نور یقین در دل کس ناصح نیست   جز وهم و گمان خویش را بیرون نیست
تاریکی خانه از حجابست همه   ورنه خورشید همیشه بر یعنی نیست

وله

هر چند کم و بیش گدا و شاه است   هستند با کلام آتش آگاه است

قرآن که [illegible] همه   ابلاغ رسول است و کلام الله است

وله

حق است که او خالق هر نور و رجاست   هر چند که در خلق جهان خوف و رجاست
دانی که تو چیست ار چی را معنی   یعنی تو نگاه کن که اصل تو کجاست

وله

آنکو همه در خوف و رجا بار بر است   زان شاید و آدمی گری بی‌خبر است
گون خر را آنچه بود شایسته   چوب خر کو از دست کیمیاگر است

وله

بر وحدت ما هر کسی دانا گشت   در گشت همان زمان محو ما گشت
ما در همه کس ساریم و کس در ما نه   کی جوی به بحر چشمه تواند در گشت

وله

خوش آنکه مظفر است بر هر که نه او   خاک در او گشته و ز خود نگسسته است
آری هر کس غرو طلبی دارد   جیب دشمن گرفته و دامن دوست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جز عشق که این صنعت نغز او است   ولِه   خلع ... که به که بسر او است

در دیده اهل عشق لعبت اینها   این سلطان را همه جهان سخره اوست

ولِه

در گنبد بی خلق دگر بند گشت   کشتی زد و انکه ره و اکنون بهشت

زانکو به که باد و کره بی انگیخته بهشت   وان کرد نشست باز آن باد بکشت

ولِه

از خویش که نشفته ره بر او لست   یعنی هر آنچه با و شاه از ل است

از درویشی مراد درویشی نیست   بل استحقاق عز و جاه از ل است

ولِه

وانکه گفتند بجو یعقوب جهان را معنی است   دل برده عمر و ندید خبر ضایع نیست

در جست جو نفس فلک یک یک   کاف نه خلق جمله بالا یعنی است

ولِه

ذو نفس انکه جهان را اهل است   علمی که بعین ره نیابد جهل است

این نکته خوش از عالم [illegible] / هیچ چیز که او [illegible] دست

ولہ

جز خود نشناخت مرد چون در نگریست / در آینه جهان که از غیر بریست
چون ذره که در عین خورشید مرد / غیر اندیشی علامتی بی بصریست

ولہ

گر مرتبه ولایت لولاک است / در معنی خویش از تکبر پاک است
نایب شد خلق را ز فتوت مرد / هر شعبه که هست اصل او در خاک است

ولہ

گر از خلقت بسوی خالق سیر است / دعوی توجه تو بکارت جبر است
یعنی که خلاص هست مرد از سختی / مادام که این معاملت با جبر است

ولہ

اسباب سخن تا جو بسیل نتوان یافت / عالم همه را معنی قول نتوان یافت
شد واسطه بیان هر کس [illegible] / یعنی که بر الله [illegible] جز و کل نتوان یافت

[illegible]

پیوسته بی صفات اجزاش نکیست   وله   در ذات تو ای ... کل نیکیست
با ذوق سرکوهان ودم و سینه نوشت   بشمرده نکفت اشتر است واین نکیست

وله

هر کس شده زین مقام عالی در آیست   کوشش و لبش از نکته خالی نه است
از شعر بلوغ حالتی میباید   معذور ز مزخرفات قاآنی است

وله

کس را چه تقرب صانع نیست   صانع بهمه تا نرسد قانع نیست
ره نیست ببزم شه گدا را اما   گر شاه رود بکنج او مانع نیست

وله

آن پاک نهاد کش جبلت خاکی است   دینش همه خامشی و ملت پاکیست
بسیاری گفت از کمی عقل است   تیزی نفس دلیل علت ناکیست

وله

توحید تو کعبه بخیر دیدن و داد است   داعی و مجیب خود چه غم و چه شادست

در فاتحه ابد تا که خوانی بجهد — وز بی الکاه قل هو الله نادی است

ولہ

از بیم و امید این بد و آن نیکو است — در وسوسه است غیر محو رخ دوست
فارغ ز دو عالم بیا و بنشین بعشق — هر جا که غم است در فراموشی او است

ولہ

گستاخ شدن با اهل دل نیکو نیست — هر چند که او ز خلق خوشتر خو نیست
از قرب مکان چه سود اگر جان دور است — خر همره عیسی است ولی با او نیست

ولہ

هر فرع بغیر اصل خود در هلاک است — هر چند که بر اوج فلک چون ملک است
چون از خاک آدمی را طینت است — قعر چاهش به از فراز فلک است

ولہ

هر بوالهوس طفل وش کام پرست — از باده عشق کی تواند شد مست
زین شیر چو نی زد و قدم باز کشید — اینجا بنشست نان و حلوایی هست

وداز طول

از طول فسانه سخن فایده نیست ولـه جز دردسر و جور و ملامت فایده نیست
در طبع خود از نغمت بی نطق و نوا از چنبر دون سپهر فایده نیست

ولـه

هر چیز که این منشی کیهان گفت او گفت وآن هم که نبی رازدان گفت او گفت
گوینده یکیست پیر و برنا اما این گفت که من گفتم و آن گفت او گفت

ولـه

گفتم که مرا غیر تو جانانی نیست دورم مکن از خود که مرا جانی نیست
یک نکته دهان تنگ او در دم ساخت کانرا بجز از هیچ زبان‌دانی نیست

ولـه

شاخی که بسر رسید سر انداز خوشست وانکو نرسیده گردن افراز خوشست
یعنی که درین جهان کل [illegible] بالغ به نیاز و طفل با ناز خوشست

ولـه

در راه یقین ز راه دور افتاده نیست کان قرب دوباره وصل آماده نیست

تحقیق ز تقلید غنائی بخشد
مقصد چو نمود حاجت جاده نیست

وله

هستی تو غیر هر بلند و پست
هستی خدا المحیط هر هست که هست
از خود بخدا شدن طریقت بود
هر کس که مجاز شد بحقیقت پیوست

وله

عمر جاوید در شناسائی تست
آن رتبه که خضر راست بینائی تست
آب حیات و ظلمتی کش بوسی
مبدای آب کمال و اعمائی تست

وله

دل محو غریب اتحادی شد و رفت
بیرون ز غم هر [illegible] اوی شد و رفت
در خاطر من فلک نگردد اکنون
در بادیه گرد گردبادی شد و رفت

وله

روزی که دو در کون با مجنونی در پی او است
مجنون بی ما از روز کودکی او است
یعنی چو بنور حق شناسی خود را
چون نشناسی قیامتی که آن پی او است

وله

[illegible]   وله

یکچیست معلق [illegible]   این کنگرهٔ [illegible]
گویند که هر نو آدمی را کم کرد   حیرت دارم که دیو کم کرده است

وله

عالم که عبارت از کمالات حیات   غالب نه ز امن و عیش یعنی لذات
شادیم به حب حیات از ذکر ممات   مانند گرفتار با امید نجات

وله

هر کس که طریق رهروان یاد گرفت   شاگردی و استادی را یاد گرفت
بس ابله بوالفضول کز بوالهوسی   خود را القبول گوی استاد گرفت

وله

شطرنج شکسته [illegible] خود است   تا بتواند بمعنی خود پیوست
کی آید کار مرغ از بیضه مرغ   هرچند که بالقوه در او مرغی هست

وله

در عالم خلق دیدم قصه اوست   نفع و ضرر و شادی و غم قصه اوست

[illegible] — عین قطعاتیست که هم قصه اوست

وله

هر کس متعین که ز عین او دونست — عین همه گر تویی یقین دونست
خلقی بجهان یکدگر در جویی — حق بی غیرست زان سبب بیچونست

وله

هر کس که بعالم ما اندر خفت — گم گشت وجود خویشتن از ما اندر خفت
منصور که محو آن اناالحق شد و رفت — او قطره خویش را بدریا اندر خفت

وله

استادی هر شب نظر کن که کجا است — آن شیر در بیچه چشم نظر کن که کجا است
عالم همه چو بیابان اندیشه نست — بر چشمه اندیشه نظر کن که کجا است

وله

آمد بیرو عشق جز بر ما نیست — ما را ز فسردگی او پروا نیست
چون جیره شیر [illegible] خورند — چون وقت خوش است باکی از نهرها نیست

[illegible]

و له

تا عشق یگانه شد بدل ما والیست ما را صد غصه بر رونی و عالیست
هر کس در دست مجلسی مجلس داشت دانست که دستهای دیگر خالیست

و له

تا ساغر تقدیر بدست ساقیست مستان ز اباجار مان مشتاقیست
یعنی سیری ایشان نداری که هنوز بر خوان تمتع از نصیب باقیست

و له

حکم توحید چون تر ابر جان رفت آمیزش آب و گل رها کن کان رفت
تجرید برای انقطاع خلق است عیسی بفلک ز بیم خر طبعان رفت

و له

آزاد ز عقل و دوست گفتن نیکوست کو از طمعت برماند و آنچه دروست
گر داد فلک تمتعت بنود دوست بل دشمن تست و کندت که دروست

و له

هر چند که مرد عاقل و افلاکیست در رهگذر معرفت او خاکیست

کس نیست مرا ز فیلسوفان ابله‌تر ‌ زیرا که ندانسته که کارش با کیست

وله

بسیار کسان که هست کارآراست ‌ نه تن را زیب زبان نه جان را راحت
بر این منبر واعظ و بیدار دم عشق ‌ دانی خبر ز انما الاعمالت

وله

عشق است که باعث محبت و وارث ‌ عقل است که هست بیم ننگ را باعث
با یار قدیمی آشنایست همه ‌ بیگانه جز این نیست که گردد حادث

وله

نور ربیت قدیم منعکس بر حادث ‌ یعنی که سخن متصل و ها دو وارث
هر کس سخن از بی مرادی گوید ‌ خود نیست مراد جز سخن را باعث

وله

فانیست و رین ناکس خبط چه خبیث ‌ جز تارک حیله کش خدا کشته مغیث
هر چیز که پیدا شد کم خواهد شد ‌ یعنی که بهین قدیم و بگذار حدیث

[illegible]

وله

هرچند که نقش بندی ای زلف تو گنج — القصه شده علم لغت هفت و شش و پنج

تو کیستی از وهم و گمانت در رنج — شطرنجی ترسند ز رخت شطرنج

وله

ای حکمت را در جنت باغ بی رنج — ابریض توحید ببین نه هفت و شش و پنج

از بس فرع گشته غافل از اصل — وی سر بهوا اترا با بر سر گنج

[illegible]

وله

دنیا نه بجز کید و درد حاضر هیچ — عمریست دوانید و نشد ظاهر هیچ

وای تو که جست او در هر چیز درست — اول هوس آنگاه تعب آخر هیچ

وله

بر هم زده خاطریم و آشفته مزاج — از حال بحال که غنی که محتاج

از ما مطلب قرار در شورش عشق — آرام ز خس مجو بجز مواج

وله

عارف ز تکبر است آزاده مزاج — بازار کبار اگرچه زو یافت رواج

درکان نمک ندارد و قدر زریست   هرچند با دوست خوان شاهان محتاج

ولہ

وی گفت که ای ترانه رونق ز رواج   صد حاجتمندی و نمک ها محتاج
گفتم من نیز از همه بیزارم   خندان شد و گفت عزیز نیست چه علاج

ولہ

کس ره ننهد سوی وجوب چون کج   بی عشق و جنون برون از این جستن کج
خواند امکان ندید سیر غافل   از عرصه برون نرفت اسب شطرنج

ولہ

داریم وجودی همه طور شن مزاج   که عذب فرات است گهی ملح اجاج
هستیم جهان ولی دگرگون ندیده   بحریم ولی ز هر نسیمی مواج

ولہ

هر چیز که حق دهد کسی را چو سراج   پروانه آن شوند خلق محتاج
زانگونه که از دعای ابراهیم است   معموری بیت الله آمد و شد حاج

ای نه چو چنینست که معتقد نیست مریخ — در نقش اقالیم ببین چو تیغ مریخ
هر کس به هر چیز خود دگر طلبد — بر چیدن او شرط خرد نیست مریخ

و له

هر کس که جهان فتاده از عیش چو گنج — ناچار اسیر هیچ و نابست و شکنج
یعنی هر کس بجهد خویش دادی — گر از تو بر نجد که امساک مرنج

و له

در کار که جهان که معلول صحیح — هستند ز تسبیح کسی جمله فصیح
در دیدهٔ من همیشه میکرد و خشک — پیدا یا نه را چه کار غیر از تسبیح

و له

هر جا شده اختلاف جنگست و سلاح — هر جا شد اتفاق صلحست و صلاح
عالم بزبان حال میگوید نیست — از بابس منت مگر بتوحید فلاح

و له

ای طرح فکنده نقشهای بی‌شرح — وی نا شده ماه ماند با این نامه شرح

بیان از حروف خارج از زبان اینها

ولە ... بیخ نو دمد   هردم صبحی چو گل بباغ نو دمد
... این بوی خدا   صد باغ بهشت در دماغ نو دمد

... نفی غیر من بجد و سر میباید
... حب نافع و بغض مضر میباید

... در خلق ولی هر نکو ریکشند
... کز بیم خود او ریکشند

ولە

... آنرا لغیر ظلم و عصیان افتد
... دوزخ شوی ار یکی ز جریان افتد

ولە

... اگر شراب دین خورد   ور بی بیم رنج آن و این برد

ای ذات تو از صفات عالم برتر   وی نام تو مشروح نمانده با این همه شرح

ولـه

هر چند کند مرد نماز و تسبیح   تا گشته سبک روح نیابد ترویح
طبل خود را اگر بینبارست خفیف   صد مرتبه داده ایم بر خود ترجیح

ولـه

دیدی ببستان از و که آید بوی صبوح   وانگاه دم از مراد او زن چو صبوح
مدح آن نبود که پیش مداح نکوست   بل مدح آنست کش ستاید ممدوح

ولـه

ای آنکه تویی طایر دعوی را فرخ   نه عارف معرفتی و نه واقف کرخ
جستی و فشند چون نهاد طفلان   تیزی و درشت همچو تیغ تو چرخ

ولـه

عارف بری از تعینات این کاخ   خلقش همه اند گنده در خلق فراخ
هر چند که با تو نیست بد خو لیکن   مگذر از ادب مکر و باد گستاخ

[illegible]

و درا عنی

گر عشق دمی بدین چراغ تو دمد   وله   هر دم صبحی چو گل بباغ تو دمد
یک شمه اگر بیابی از بوی خدا   صد باغ بهشت در دماغ تو دمد

وله

در دل غم عشق مستتر میباید   نفی غیرش بجهد و سر میباید
همچون سلطان که در بلادش بی ضبط   حبس نافع و لبعض مضر میباید

وله

مردان بنظر زشتی خود را نگرند   در خلق دنی هنر نکو را نگرند
دون بر عالی ز بیم اعلای خاست   چون شیر که از بیم خود او را نگرند

وله

هر راه که حق نمود عدل آن افتد   آنجا تغییر ظلم و عصیان افتد
انهار بهشتند بطبیعت هر کس   دوزخ شوی ار یکی ز جریان افتد

وله

مرد از خود به است اگر شراب دین خورد   ورنه بلی هیچ رنج آن و این برد

در زیر فلک که زیستن مشکل نیست
پیکول که در حضرت یک تحسین ورد

وله

در نقطه لست ای بخود خرسند
نه دایره را معنی و اصل و پیوند
آن پایه که معراج محمد خوانند
در علم و بصر جوئی نه در نسبت بلند

وله

خاضع بهمه سیر ببالا آورد
یعنی رجعت بحق تعالی آورد
نازوی که گشت چشمه‌سار شیوه
شد رود و فوتی وره بدریا آورد

وله

انسان بدم بیان جهان زاجا داد
یعنی هر چیز بود شرح آن داد
آن باده که عرش و فرش هستند از او
ساقی ازل بساغر انسان داد

وله

از آدم اگر هزار آیه سر زد
خاکست آخر اگر حقیقت ورزد
گر بر ورقی صد تمن آری بحساب
آن نیست که آن ورق بدانگی ارزد

وله

گر بی‌سخنی بهره‌ور یابند — ولـه — بهتر که از ایشان بسی برنابند
آب شیرین بهتر از باران آ — از بهر افاده گرچه هر دو آیند

ولـه

در عشق که خصم هر خلافی افتند — او را که درو بیهده لافی افتند
گو دانای ممیزی در عالم — گر با نادانی اختلافی افتند

ولـه

در شادی با خبر که غم سر دارد — غافل که ز اعتدالی دل بر دارد
امید حریص را که آید بر بیم — مانند ترازوی که دو سر دارد

ولـه

کوتاه نظر چه عقل اکنون گوید — آن دیده او نیست اگر هم گوید
از شیره و در صفات خورشید بلند — باور نکنی هر چه بجز ذم گوید

ولـه

مشتی خر فتنه در تخیل ورزند — تا جنبد و خود را کشد اگر تا گل ورزند

[illegible] چند غوغاهست کاغل میزنند

وله

عاقل کلام آگهی میخواهد · غافل همه آرایی و بهی میخواهد
زانگونه که در سرمه کشیدن در چشم · مرد افزون سیهی میخواهد

وله

هرگاه که نیکی به بدی بدخو شد · هم از نهج دگر باز نیکو شد
هرچند که آب دشمنست آتش را · پرورده سحاب هم که آکل او شد

وله ایضا

عالم همه در دست درو میخواهد · از خوان کرم همه برگ و نوا میخواهد
کس بی حاجت نمیتواند بودن · درویش غلط است استغنا میخواهد

وله

دیدا کنون وصال هجران آورد · سر ز اول آخر تو بیرون آمد
فهمیدش آنکه نشیه و نشئه دهد · هم آخر صلاح اکنون آورد

سیر مه و مهر کوکب بود ... | یعنی همه اهل جاه مطلب بود
بجای عیسی علیه السلام چارم دادند | زان روز که با آفتاب هم مشرب بود

وله

مردانکه بخلق و لطف شادش نکنند | صد حیله بر آورد و اعتقادش نکنند
گر شیره سال ملک کند مستوری | مشتاق نگردد کسی یادش نکنند

وله

در دنیا دون کسی نه و بهره نبرد | آرام نیافت بی بزرگی نی خورد
درویش شکوه کین چه عمر است مرا | منعم نالان که آه میباید مرد

وله

چو مرد ز گفتگوی بد باز آمد | با او ز ستیزه خلق رو باز آمد
از بنده کم پرس الا بیو مند | تا بشنود و بپای خود باز آمد

وله

ای خاص تر از عام دوری باید | در راز نهفتگی ضروری باید

نعمتی که محبت حبیبی دارد
هر ذره ز خورشید نصیبی دارد

وله

وز سر نعمت بعد مطلق دارد
کان نطق نیافت که دم حق دارد

وله

...ی ناقص و ضلالت کردند
...ی ز هدایت ضلالت کردند

آنرا که گران بها متاعی دارد ... در قلت مشتری صبوری باید

ول

تا اهل جور بر قدم ما فکند ... دور افکنی عدو نشانه با فکند
هر چند که خس را بسر چشمه بری ... بازش ببرد آب بصحرا افکند

ول

نااهل اهلیت قبل میگیرد ... هر چند که اخبار رسل میگیرد
صد سال اگر خار بگل بنشیند ... نه رنگ و نه بوی گل میگیرد

ول

این خلق که در پی مجاز و حیله‌اند ... خالی ز حقیقت جهان ازلند
جنبش نکنند جز بدنبال مراد ... اینها همه کاه کهربای املند
بمعنی مراد

ول

وای غافلی که از خدا یاد کند ... آندم که جلال صیحه بنیاد کند
از خواب چو خفته را کند کس بیدار ... آهسته چو برخاست فریاد کند

و این عمر

این عمر بنادان نفسی بگذرد   وله   گویند کسی و ناکسی بگذرد
زانگونه که گرد باد اندر دشتی   درهم بجهد کل و خسی بگذرد

وله

عالم همه در دست طبیبی دارد   یعنی که محبت حبیبی دارد
کس نیست که از عشق درو نوری نیست   هر ذره ز خورشید نصیبی دارد

وله

بی منطق نباشد بحق وقفه دارد   وز سر نطق بعد مطلق دارد
زان گفت که اغویتنی ابلیس بحق   کان نطق منافت کز دم حق دارد

وله

تسلیم شدی اهل کمالات کردند   طغیان کردی ناقص و ضالت کردند
این آدم و دیو نیست جز اینکه ترا   شرحی ز هدایت و ضلالت کردند

وله

اندر ره عشق جهد بالا آید   این جذبه بمکر ز حق تعالی آید

قوله تعالی قال فبما اغویتنی لاقعدن لهم صراطک المستقیم گفت ابلیس [illegible]

از چه نتوان رسن ببالا انداخت ... باید که رسن بچه ز بالا آید

ولہ

آنرا که نه بر سبیل انداخته‌اند ... در بند بلا ذلیل انداخته‌اند
این آدم عاصی که اسیر فلک است ... دزدیست که بیش سبیل انداخته‌اند

ولہ

بهر رحمی زلف دین میخیزد ... هر آه که از دل حزین میخیزد
زانگونه که استغنا نه باران است ... هر گرد و غبار کز زمین میخیزد

ولہ

گر شور جهان صفای جان را ببرد ... هم صفوت جان شور جهان را ببرد
آب سر چشمه گر چه کلناک بود ... آب صافی بجوشد آنرا ببرد

ولہ

گر وقت بجز موجی نه نماید ... گر تخت بغیر از سیهی نه نماید
همچون آتش که در شب تار از دور ... گاهی بنماید و گهی نه نماید

ولہ

هر کس کاهی زان خبر وه دانند ... نه منزلت که نه عزت مه دانند

صائم همه روز چشم بر راه شب است
[illegible] زفرض می داند

و له

مخلص جز حق نه یار و دیگر دارد
نه یار و نه غمگسار دیگر دارد
این پنج نماز فرض بر بیچاره ایست
کو غیر از ذکر کار دیگر دارد

و له

هر چند که اخبار و قصص میگویند
حال مرغان این قصص میگویند
نطق از عالیت منشأش خلق درست
زین واسطه قرآن از قصص میگویند

و له

آیینهٔ وحدت که عیان می باید
یک شمه ز حال خود بیان می باید
آدم بالست و خاتم از انسانی
زانسان که دو سوی را میان می باید

و له

از بر تو قرنم دل و جان میسوزد
نه دوست نه دشمنی بر آن میسوزد
من محو وصال او و عقل آگه نه
چون شمع که پیش خود نهان میسوزد

حق عالم مطلق است اجزا چه بعید و چه معهود | هر جنس بحال خود هر سعد بسعد
صد اجزو جزو آنیک بدین سر بر آید | وان شیفته گوید که میتی ها او

وله

هر کس باشد روی بهر جا دارد | او صورت حال خود تمنا دارد
همغز از آلبوی خود میخواند | گوش شاهی کان همه غوغا دارد

وله

وارسته کسی که شد ز جسم و جان فرد | خود را غنی از جهان و کام آن کرد
عشقی که هوس کند درو فیضی نیست | مرغی که مگس خورد از و چه توان خورد

وله

این طفل نشان وهم و گمان است | مرز ان شه ملک و جان نشان میشد
احوال گذشتگان و غایب شدگان | افسانه شده است بهر آن میشد

وله

جز اهل دلی که جان جاویدان برد | یعنی که بعشق زنده شد و زپس مرد

عقل

هم خاقانی چو پادشاه و چه گدا | خوشبین سر شیخ چه بنده که صد خود

ولی

از پیش روان بسر وی خلق سزد | شکرانه که در هر جزو دم و فوق نزد
زانسان که ز شاه پیش نهند سبا | هرگاه که باد از پس پشت نزد

ولی

مردان خوش‌تر بحق پرستی کوشند | گر زانکه گهی با اهل مستی جوشند
پیش مستان ز صاف زرع ... | آیند و درگه و ز غایت مستی نوشند

ولی

مشتاق تو آنچه کام جان میگیرد | اسرار تو از دل بزبان میگیرد
همچون مگس که بر شکر و بسته زند | وز غایت حرص هر زمان میگیرد

ولی

همت مکن ار که ز حد خود بیش شود | هرچند که عز و اجبش کیش شود
ار سلطان گرفت عالم ملک | جای شخصش دو گز زمین بیش شود

[illegible]

هرکس که بمهر علی مثبت نشود   وله   از خویش گذر کند باو مثبت نشود
آنکس که در افلاک نگنجید تنش   در خاک چگونه ماند و پست شود

وله

کس را ز معاش خبری میباید   کز سیر فلک مختصری میباید
بر دوش پدر بگریه طفلی میگفت   کان بابا جان مرا خری میباید

وله

تا کوزه برون ز مهر و مه نتوان برد   در بینش گر قبول ره نتوان برد
از سوز زبان خویش در عشق مگوی   بی امر فرود بینش ره نتوان برد

وله

عشق ار چه اسیر شادی و غم نشود   بیرون ز لباس خلق عالم نشود
موجود بهر رنگ برآید بد نیست   قدر ذاتی ز کسر خود کم نشود

وله

عاشق که نه خانه و نه جایی دارد   از عالم لامکان نشانی دارد

از تن

[illegible] پیش کن بنده اوست   در کوی حقیقت آنکه جانی دارد

[illegible]

ولہ

کار دنیا اگرچه حسن نپذیرد   عبد الشهوة مدار عمرش گیرد
خاک افتاده مدار هر زنده دلی   آتش بکدم کو نشیند میرد

ولہ

از عشق که صبر با معاشش باید   هر خام رند خلق و معاشش باید
بس خاصگی شاه که دارد سر عام   کان خامشی نه کبر و فاشش باید

ولہ

هر کس نی تا دیده عاره چندین کرد   در معنی خود نظاره چندین کرد
عالم چه و آدم و چه و کفر و دین چه   تاویل تو استعاره چندین کرد

ولہ

هر کس را که خدا اگر تردد می بود   از کون و مکان سر تجرد می بود
نه هیکل وجه دید همی میباید یافت   ورنه گر کس غیرت هر هر می بود

[illegible]

سبحان الله حکیم کش سخن محکم بود — اول سخنش مقابل آدم بود
هر چیز که در دفاتر عالم بود — معنی این رباعی مبهم بود

ولـه

هر کس بود ما سوای حق چشم بعلا — یعنی در روجه خویشتن هر کس بود
حیدر طلب امارت خلق نداشت — زانروی که او خود را هم خود بس بود

ولـه

هر کس براه بجز دانش ببرند — گر شیکان پرده که بد دانش بدرند
آری کوری که در بیابان افتد — گم گردد میر و دو دانش بخورند

ولـه

حق نشناسان که غره ما و منند — ایام غرور زود شان بر فکنند
در خانه شه گرچه عنکبوت بتنند — با قراشان حست و چابک چه زنند

ولـه

من زاهد و ترحم تو ام میباید — به سخن و تکلم تو ام میباید

جان

جانا بحکم ... ز چشم ابر یعنی   یا سینه تبسم توام می باید

و له

این خلق نه اهل زندگی ازلند   بشنید ز کل من علیها فانند
ای سالک رشد تو راه خود گیر و برو   کاینها همه نیست و نیست حرص و املند

و له

خالق جز نشان خویشتن نگزینند   خلق ار چه بقای و فنای بینند
قصد فارس بجز فرس راندن نیست   هر چند که گرد خیز و بنشینند

و له

نسبتها را دوام بلا مید نشد   آنانکه فرس بانها میراشند
هر چند کرامت محمد نا چیست   هم اینانند که انها میخواشند

و له

هر کس بهری ز دین و ملت دارد   سر توحید در جبلت دارد
علم و عمل همه بتوحید رباست   در پوست که مغز نیست علت دارد

[illegible]

ولہ

هرکس که قدم بسیر ایام نهاد / چون در پی عاقلی نه نیک کام نهاد
غول آمد و برد مردم عالم را / وآنرا افیون وبنگ در پی نام نهاد

ولہ

بی علت نیست هرکه رنگی گیرد / با هرچه نه توحید درنگی گیرد
هر عضو که درد گیردت عذر شود / وانگاه چو خصم با تو جنگی گیرد

ولہ

هرچند که عقل نقد بس کامم داد / من بنده عشق نقد کو جامم داد
گفتند بعارفی که خلاق تو کیست / گفتا انکو تواند آرامم داد

ولہ

قومی بتن عالم چون روح شوند / طوفان خیال و وهم را نوح شوند
نام هرکس نه خود را خواهند / شرح دو جهان کنند مشروح شوند

ولہ

کس رنج مکان ز کس نکو می آید / در دیده شناخت عکس برو می آید

ابرو هر چند بر فراز چشم است — آن نیست که کار چشم از وی آید

ولـه

طالب که درین راه مسیح میپوید — تا هستی خویش مرتفع میجوید
فرعون هوا ز بس بلند است عجب — بر صرح غرور اطّلع میگوید

ولـه

جان در بدن جسم بی شعور نرود — چون داد شعور ذوق حضورش نرود
چون معشوقی که پیش عاشق آید — در غیبت او نیز از حضورش نرود

ولـه

عارف ز فسانه معتبر میگردد — هر واسطه از میانه بر میگردد
شمعش ز نعمت پیشه در میگیرد — همچون آدم جهان ز سینه میگردد

ولـه

غیر از نفسش که بزرگ [illegible] میبود — هر اسپ و غذی که هست کو رست که بود
پس چو رگ [illegible] نشناخت که کیست — چون گور که خوار نبش است که بود

[illegible marginal notes]

[illegible]

کی با چو منی بلند و کس برخیزد ولہ هر خود ... بهر از طعنه زنان کی خیزد
چون پرتو خورشید که بی بینش او از جا برود اگر چه صرصر خیزد

وله

هر دوچه ببینی بغیر و دو زکل هیبرد چون رو و لکه آلام ببیجا گیرد
هر مانده ازین سپهر جهنم گردد چون آب ستاده بوی بد بپذیرد

وله

بیگانه شغلی بی بسر ولی با کرد واکرد مرا و آشنایی ما کرد
طول امل دنیا دون کوته کن یا این کوچه بدر روی بدار و واکرد

وله

فاضل ز حقیقت چو دآن قوت بلند آموخته هر کسی علمی و خرسند
بیرون رفتند اهل تحقیق ازین بیشه در بیشه کون مانده میمونی چند

وله

دستی بر بی است نتوان آورد تا طاقت صد شکست نتوان آورد

چون لعل که گردد از آب سنگ خاره   تا آتش به دست نتوان آورد

وله

تا سیر به بر اوج قدم می افشد   در آب و گل حدوث غم می افشد
بر جسر نظر نرفته تا قلعهٔ دل   ناچار بخندق شکم می افتد

وله

آرام بهشت آب چون ساخته شد   این وسوسه دوزخ که بر دن تاخته شد
یک جرعه کشید و رند آرام گرفت   هر کار که داشت گوییا ساخته شد

وله

دهر این همه را که از قضا الله کشد   غافل کند و کور نه آگاه کشد
جلاد نه از غصه کار [illegible]   شرط است که چشم بندد آنگاه کشد

وله

خود را در باب ناشکیبایی چند   با یکدمه عمر لاف بالایی چند
ای کوه وقار و پندار ای بحر خروش   چون گرد و غبار باد پیمایی چند

باد پیمودن یعنی کار بیفایده

C 283 P

عالم که لبی فسانه و فن دارد　　و له　　یارست آنها که نوبتی از من دارد

هر چند که خانه پر ز نقش است ولکن　　مرغ مسکین چشم بروزن دارد

و له

عشقت که گوش عقل و دین میمالد　　تن میکاهد درد و جان می بالد

خورسندی نیست عاشقان را بلبل　　در سایه گل نشسته و می نالد

و له

توفیق رفیق اهل تصدیق شود　　زندیق و رنه طریق صدیق شود

گر راز مرا ندانی انکار مکن　　تقلید کن آنقدر که تحقیق شود

و له

تا شیطان دل از خلق چون خس ببرد　　از کام و مراد تا مهابس ببرد

دزدار خواهد که چیزی از کس ببرد　　مشغول بکاری کندش پس ببرد

و له

هر کس دل را بعشق می می بیند　　هر سو نگرد جمال و تیغی می بیند

خوشوقت

جز غفلت نیست غیر از این خسپیدن   کس خواب نکرده خواب کی می بیند

ولە

هر چند که عقل نفی این و آن کرد   یک شمه کمال عشق کی نقصان کرد
شب پرده عالمی تواند بودن   اما نتواند شرری پنهان کرد

ولە

قطع از نظر حرمت شه نتوان کرد   شه را نسبت بهر سپه نتوان کرد
یعنی در عشق عاقبت بینی نیست   پیش آمده دم پس نگه نتوان کرد

ولە

این درد نهان که بی مدارا افتاد   در خلق جهان آشکارا افتاد
یعنی که بنفس خویش ما را افتاد   کاری که بقوم انبیا را افتاد

ولە

زین هستی باطل نشده بگذر زود   کس را ز دعای او ذکر حق سود نبود
سده ز جگر رفع کنی ای مستسقی   کز خوردن آب نیست بسیارت سود

صاحب استغنا

[illegible]

قبض خشیت بطاقل خواهد شد　　ولہ　　معجزت ساحه اعجاز رسل خواهد شد

در عشق هراس است تو نومید مباش　　گل غنچه نه لیکن غنچه گل خواهد شد

ایضاً ولہ

آنرا که خدا ز عقل و دین عاری کرد　　کارش همه او و جبر خود جاری کرد

معقول خلاف مدعا را الزام　　چون نتوان نسبت او به جباری کرد

ولہ

مردان نه فریب دیو اول خوردند　　پی ز آخر کارها باول بردند

این بعث و حساب نیست دین خلد و جحیم　　جز بهر کسانی که معطل مردند

ولہ

طفل اند آنانکه عرض اسباب دهند　　گوهر بقبول ایشان و آن تاب دهند

وقتی بالغ ز وصف خلقت غنی　　محصول رسیده را چرا آب دهند

ولہ

ظلم و جهلست و آنکه خود را باشند　　موجود زنج از وجود اصلی باشند

الخاتم

انجام ظلومیت و جهولی عدم است	گر چرخ و گر برف غیر اینها نیست

[illegible]

و له

غیر از توفیق کار ابرار نکرد	گر دار کسی توقف گفتار نکرد
عاقل هر چند گفت در ترک مخور	با جهل هم گفت آن ولی کار نکرد

و له

در عشق تمیز شر و خیری نکنند	در آینه جز خود را سیری نکنند
در پرده عاشقان نبوت نبود	زیرا صفت دوست بغیری نکنند

و له

ای منت کمان که مختلف آهنگند	گویند که در وقت یقین هم رنگند
یا رب چه بلای است رفته زین دار غرور	صلحی کردند با همان در جنگند

و له

شخص آرایی بست آرد و بهتر آید	در کس خود است دین و عارش آید
صد علم و کتاب خواند از رف	یک نکته نداند آنچه کارش آید

ولە

این خلق که بی عبادت حق سقطند — بر راه هلاک و در خیال غلطند
سر بر خط امر او نهاده بثبوت — همچون رمه تشنه بر اطراف شطند

ولە

آدم که بدو شکست ما و مفتون شد — انجوبة انی اعلم بیچون شد
ور عذر ر اتجعلت لا علم لنا — ابلیس این بود کز ملک بیرون شد

ولە

خود راز می دل شراب نتواند مرد — تا خانه تن خراب نتواند کرد
ناکس متمتعیت ازین راز بریت — خر تو بره بر سراب نتواند خورد

ولە

آن بزم که بی جام و شراب است که دید — وآن عیش که بی شراب و ناب است که دید
عالم از ست ذات یکتایی را — روزی که درون آفتاب است که دید

ولە

از چشم تو گر پرده غفلت بدرد — یکذات در آئینه عالم نگرد

ولە

دیده نکسی که فیض زند لاف خرد   انجا که دو گون نام هستی نبرد

ولہ

کس تبه خود نیابد و نگزیند   تا دوئی از دو در نظرش ننشیند

همچون آدم که گاه تکبیر اله   از خود دیی خود بندگی او بیند

ولہ

قادر که بقدرت فلکی گردان کرد   عجز از تخلق مظهر انسان کرد

در گشتن انگشتری حیرت طفل   زانست که او نمیتواند آن کرد

ولہ

زین راز اگرچه عقل کم می آید   کوتاه نظر با شنلم می آید

آن راه روان جاهد و اغیار را   آواز لنهدینهم می آید

ولہ

تا عشق است باک از دو بینی نکند   جانان بتو شرح نازنینی نکند

مادام که عاشقی شیفته از یاری   با او معشوق همنشینی نکند

[illegible]

تو در تکاپو والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا انا که گوش شنی نیابند جاهد کنند و در کار در راه ما [illegible] اقامت در دین با [illegible] در این راه قائم اینها را [illegible]

دل مست لقاست آبخور را چه کند و له تن محو رهست زیب و فر را چه کند
جان در ره عشق باد سر را چه کند عیسی بفلک رسیده خر را چه کند

و له

در هر کاری بکام خود تاخته‌اند وین کار بسر برد و باری انداخته‌اند
خر را همه عضو از برای خویش است جز پشت که بهر آدمی ساخته‌اند

و له

آن خالق کل شی چون روی نمود در باطن و ظاهرت ترا از تو ربود
چون عکس در آینه و چون موج بر آب هر چند تو باشی آن تو منوای نبود

و له

حرص و امل آنکه عشق و شورش ببرد از دیده حق شناس نورش ببرد
دنیا دهدش کام و غلامش گیرد زن مرد ببر ورو که زورش ببرد

و له

در عهد خدا و بنده صافی مطلبند الکام و رسل دروه و دیو غلطند

کلا فزنه

کافیست عطاء و وزنت و منیخ   تمرهٔ حضار ما نقان سخطند

و له   عاقران

هر چیز که در جهان نور و ظلم اند   در منبش ما وجود را محترم اند
هر چند پرست عالم از جور و بری   تا دیده روشنی نباشد عدم اند

و له

عالم همه فرع تست ای اصل وجود   هر چند وجود تو درو خود ننمود
بر تو مرشیع را محیط افتد و بس   با آنکه ز شمع تا بدینش بود و بنود

و له

عارف سخن ار چه مختصر ساز کند   چشمت مبنائی عالم راز کند
در باب که هر چند که خود دست کلید   بر خانه بسی نمرک در باز کند

و له

آنکل زین جزو را ز مبهم طلبد   تا عجز آرد و بگریه و غم طلبد
در زو بندی بسی ز طفل جزئی بمزاج   آنکه طلبند از و که او هم طلبد

[illegible]

[illegible] داد   و له   چون ملک طلب کنی [illegible] نتوان داد
زانگونه که کم خوار زگنجایش نیست   خروار خورنده در شکر نتوان داد

له

در دور فلک کسی که غم می آرد   وآن بیش و کمی که آینه هم می آرد
صاحب کرمی که از کرم خرم نیست   نان او را مخور که غم می آرد

و له

عشق آنکس را که دیده محرم داد   جان بر تر زین سپهر خرم در خود داد
آن شیشه می را که سزای غم داد   گر طاق بلند کرد و کرسی هم داد

و له

آن بین که چو آینه تر آن نو کرد   نه آنکه طمع در دل و در جان نو کرد
چشمیست کرم نمود حق در نگاه   وا کردن و بستنش بفرمان تو داد

و له

تا مردنه خفض عقل الوده اند   نیکش ننمانید گسستن بردارد

[illegible]

[illegible]

تا طفل

یا صفی هست عاشق بهار سیا | ما را ز رخ سپیده اختر دارد

ولـه

در دور فلک اگرچه بس میدارد | مستی و خمارشی و لاشی دارد
هر صنف که هست حقیقی اهلی دارد | خورشید خیال کیمیایی دارد

ولـه

عشاق بغیر حق مقدس جویند | کز خانهٔ وقت گرد هر کس روبند
اصحاب بهشت راضیه مرضیه | بهر چه در رضای هر کس کوشند

ولـه

مادام که دل ز عشق بر خواهد بود | از محنت و غم عبد نه حر خواهد بود
دریا چو بموج آید اندر قطره | ناچار برون قفل و در خواهد بود

ولـه

خلق ارچه همه ز کان صنع آوردند | گاهند بسی چو لولوی چو هر بوند
چون خاک دکان زرگران گشته شوند | بس بر سر ره ز سیم و زر و پا جویند

محمود حقیقت ار ایمائی نکند ولہ با خلق جهان سخن مجازی نکند
هرچند که مرد عاقلست و بالغ با طفل بغیر لطف و بازی نکند

ولہ

خلق آینه اند بهر آن خالق فرد رو کردن خلق بعد خالق آورد
مه در کو آب دید کولی و بر بخت آن آب که ماه را بگیرد کم کرد

ولہ

هرکس که بپاکان ما وا نرسید گشته بر آخر و در مان نرسید
آبی که بکشت هرزه رو دفوی در خاک فرو شد و بدریا نرسید

ولہ

این خلق ره بقا او امید ندید در خلق فنا خدای جاوید ندید
سبحان الله که حیرتی دارم سخت زان دیده که ذره دید و خورشید ندید

ولہ

خلق عالم اگر چه در کار و فتند از معنی شان جز آگهان دم نزنند

و انکه

زانکو نکند به شم معنی نکهت خویش
چندین به فضا بیک زبان در سخنند

و له

گر ساغر بزم معرفت نوش شود
این کشمکش هوا فراموش شود
قلب عارف زیر فلک کی گنجد
چون دریا را حباب سرپوش شود

و له

انفاس روایة از دل و جان نکنند
جائی که نکو رعایت آن نکنند
دزدان نسیم هر چه دزدند شمیم
جز در شعب دماغ پنهان نکنند

و له

هر کس ز علو خود نشستی دارد
ایمن ز بلای نیست هستی دارد
نامرد نه بیبامی و نه دیواری هست
کی بیم فتادی و شکستی دارد

و له

عارف نه ز علم و نه عمل میخواهد
همراز یی استاد ازل میخواهد
از صد تحسین بیان ندارد ذوقی
یک لا و بلی در محل میخواهد

ولہ

هر چند که این خلق درین سازترند — بر خلق دگر گشته سرافرازترند
در زیر فلک مرغ شکستی است ولی — مردارخواران بلند پروازترند

ولہ

تعظیم تو این خلق گدا بیش کنند — اندک باشد گرچه ز حد بیش کنند
تعظیم ز حق جوی که شاهان کس را — تعظیم کنند و لایق خویش کنند

ولہ

کی ممکن ما از منت آن جد دارد — کو هستی بیش عارف خود دارد
عالم نفس است باور نکنی بسیار — جام خالی صدای ممتد دارد

ولہ

هر کس که معنیش ضرورت میبود — از لعبت نقش در کدورت میبود
گر صورت غیبی و قدری میداشت — بیچون که وجود اوست صورت میبود

ولہ

هر جزو اگرچه از حدیثی انهم کی بود — یکحرف برون ز دفتر کل کی بود

ولہ

یعنی که فلان چو فلان بر رفت — آنکه عیبش نکند که از وی باید

ولـه

عشق است که او بکار ره مینماید — مغرور خرد درین چه مینماید

زاهد کور است با همه بینایی — شب تاریک است اگر چه مه مینماید

ولـه

آنجا که دل از عشق طرب میدارد — کم طالب و مطلوب طلب میدارد

حسن ار چه مثل یکی شناسد ز وجود — چون کبر کربت بجای رب میدارد

ولـه

توفیق نکرده کارفرمایی مرد — سر تا قدم از جان شده جز غصه نخورد

هر چند که قوت است جان در همه عضو — کار سر از پای نتوان کرد

ولـه

جز لطف خدا داده نومیدش نکند — آن کس که غرور ناامیدش نکند

چون جامهٔ آسمان کبود از لیست — صابون مه و مهر سفیدش نکند

[illegible]

عشقی است که در دو کون [illegible] / اما یکتا ولی چه و چون باشد
گر باد ز مشک بو بصد سوی برد / آن نیست که بو ز مشک بیرون باشد

ولہ

آن قوم که باده از ازل بر بستند / در وحدت خود ز هر دو عالم رستند
زانسان که بخواب آمدست مصورت / بیدار شدی همه بمعنی جستند

ولہ

گر بر سر خاص صد قیامت باشد / در عام همه فکر اقامت باشد
گفتند بجز کاری کاشت بود / گفت این خر لنگ من سلامت باشد

ولہ

یکچند خوش داشتن و دادن چند / یا آنکه بلا بدی بودن چه سیند
خشم و عبارات از میسر شدن / اظهار غنائی مردم حاجتمند

ولہ

آنانکه می از جام سرخوشی زده اند / پا بر سر هر عقلی و هوشی زده اند

چندین سخنان که در جهان می‌گویند   روزی دو سه که خام چند جوشی زده اند

ولە

صورت بینند اسیر تولید بلند   معنی چو بینند و احد متحد اند
هفتاد و دو فرقه هالک و منفرد اند   وآن فرقه ناجی همه متحد اند

ولە

هر کس صوفی شناس دلق ندید   یعنی الحاد و نطق از خلق ندید
کاری بهتر ز حمدالله نیافت   چیزی بتر از مذمت خلق ندید

ولە

ایزد که براه ملت و کیش رود   نور است که در پی خویش رود
صادق آشنا دان که در مش تا شیر است   شاه آن باشد که حکم او بیش رود

ولە

با خلق جهان سخن ز دین نتوان کرد   با اهل گمان شرح یقین نتوان کرد
راز دل ما ز کوی هستی آنسوست   یعنی که بمزده فهم این نتوان کرد

هر یار اگرچه بار دیگر دارد   ولہ   یار نفسی اعتبار دیگر دارد

پر بر تن مرغ نیست بیکار یکی   اما پر بال کار دیگر دارد

ولہ

هر حکمت نظر چند بهر سو افکند   کردند بهم ظاهر و باطن پیوند

این عقل و تمیز در جهان نیست گزند   صوفی و جو و خرقه را الجیه چند

ولہ

تا راه روان بمنزل دل نرسند   در سیر کمال هیچ مشکل نرسند

چون موج بروی بحر عشقند دو   تا محو نگردند بساحل نرسند

ولہ

هر کس می لامکان ازان خم نخورد   من یولد مرتین زهد و ره میبرد

اندیشه چو ره نیافت بیرون ز مکان   مانند ولد کز او ببطن ام مرد

[illegible]

ولہ

جز لایق سنگ محنت و رنج نیند   تا در خم اغنیا درم سنج نیند

تمام

کانانکه زر و سیم نگه میدارند | مار گنجند صاحب گنج نیند

ولہ

دارا با همه حضور حق باید داد | هر شیوه و عیب را ازو باید داد
گویند همه روز لا احب الآفل | نقد است وجود دل ازو باید داد

ولہ

هر راز نهان که مرد ماهر دارد | روی رونق در این مظاهر دارد
عیبی که نباید بشهادت عیب است | زر باطن سکه ظاهر دارد

ولہ

در ستر خود آنکه راز حق نشناسد | یک نکته ز جهر ما خلق نشناسد
چون طفل کتاب لغت کاین حرف چند | تا خویش نگفته بر ورق نشناسد

ولہ

معشوق بعاشقان چو نظر باز کند | عاشق بهمان شیوه ادا ساز کند
این ترک نیاز من با ناز من است | آئینه بحسن او با و ناز کند

کس را ز جهان خبر بجد نتوان شد — با یکجهتان دیو بدی نتوان شد
از قافله اندکی بواوی کس را — گر پیش توان رفت جدا نتوان شد

ول

مردانکه معتقد و بند خبر دارد — در حشر بصورتی و آه در دارد
گویا که یکیست گورکن با کفتار — کین طعمه نهند بخاک و آن بردارد

ول

از خلق بسی بشرب عاجل وارند — یعنی بتعمیر خانه دل وارند
فرقست بسی ز کوزه گر تا بنا — هر چند که هر دو دست در گل دارند

ول

در معرفت آنکه همه بیشتر بینند — بی بصری نسیمی که بنشستن بینند
وای گر کیست مس توان کردن — آن لحظه که قول و فعل خویشتن بینند

ول

این عشق که شور هر که و مه باشد — لطفش همه کس را نه طرب ده باشد

کفتند

گفتند برندی که مبادش رقه | گفت شاید که قهر او به باشد

ولہ

هر گه همه روز عرض شأنی نده | عالم بد و نیک را جزائی نده
مانند سپاهیست کنار و بعیان | قرآن که بعالم است نشانی نده

ولہ

جز عفو پیمبر ما بان فن نکند | پیران معانی که بعقل و دین اند
یک چند بود در جهان بیخبریست | در خانه تا بعد صبر بی بنهند

ولہ

گر گیمی ز سر وفا بپای دون مرو | کارش چو با وفا دود و خون خورد
هر چند که ز پیر آهنگر نام نهند | خاصیت او ز دون نتوان بیرون برد

ولہ

تا ترک تعین و تعنم و نکنند | زینکار بجز سیر و سرود نکنند
بیچون که جز جهنم نامیداد | میخواست که راه خویشتن گم نکنند

وله

این خلق که روزگار [illegible] برد — یعنی که برادر از خوش و ناخوش مرد
حیادار ازل بدام شهوت مرغی — بگرفت و به تیغ اجلش کشت و ببرد

وله

چون شاه اجل جلوس با عام کند — یعنی که به خاص و عام و انعام کند
کرسی ز چهار مصرع من سازد — وانگه آنرا رباعی نام کند

وله

دو دو ز نسل خلق در پی کام افتند — در حرص سرا و خانه و بام افتند
حاصل شان چیست زین همه جهد بود — زاید و کری بازد و زین دام افتند

وله

این هستی با همه فسون و همه کید — بربوده کامیت که آرد و در قید
از جای در آید چو مرادی یابد — چون جستن وام وقت افتادن صید

وله

هر که سالک بی هواره گیرد — بر خویشتن بسی دق موجه گیرد

[illegible]

یابند بجور نفس در کوچه فسق ! چون شحنه که دزد در کمین گیرد

ولہ

نسیمی زمشکین نمودی دارد بر لوح اهمی آمد و شد بودی دارد
در بنه جهانی که درو باید مرد کی می آید آنکه وجودی دارد

ولہ

از هستی کامل غروری دارد درویش صفائی و حضوری دارد
صیقل نشود بقدر بهر آئینه هر چند که بر آئینه زوری دارد

[illegible]

ولہ

گر اهل یقین بعالم تنگ نشند نا نه با کفر کینه و جنگ نشند
در پی زنگ در میان خاتم از بهر نمود بر سر زنگ نشند

ولہ

جان و توحید اگر بهم آمیزند یا جنگ کنند یا زهم بگریزند
جای یک کس اگر نشستند دو کس آیینه به تنگ از هم و برخیزند

آنقوم که ذره‌وار از خود خوانند — از ذات خود آفتاب سرمد خوانند
جز کشف حقیقت جهان چیزی نیست — آن پایه معراج محمد خوانند

و له

این خوش سخنان که از دم ما آیند — هم مبدا و هم معاد من می‌آیند
یارب ز کجا شنیده‌ام اینها را — کاندک کاندک بیاد من می‌آیند

و له

در قبض بسیت فرد و حیران فکنند — مادام که بر توتیت بر جان فکنند
بسط تو دلیل نزل معنیست ترا — زان سان که بساط بهر مهمان فکنند

و له

آن بوالهوسی که زر ندارد چه کند — مسکین مگسی که پر ندارد چه کند
زین غصه که میل دارد و قدرت نیست — وان از همه چیز بر ندارد چه کند

و له

خود را این خلق در هوس میخوانند — زان مصحف تنگ آیه حسن میخوانند

[illegible]

[illegible]

جودی بشکل چو عضو از تن قطع است | کافر زین روی نجس ممسوخ اند

وله

هر زنگی کو حق شناسی بکند | با ستحقیق کالتماسی بکند
از آتش عشقیم فروزان چو درخت | گو موسایی که اقتباسی بکند

وله

الحمد که دل بهشت مشتاق شد | در روی زمین ظهور حق باقی شد
در فرقهٔ انعمت علیهم ما را | فقر فانی تنعم باقی شد

وله

نزدیک خود است مهر و خود در خور خود | گر دور فکنده پرتو انوار خود
یعنی بشریت و سپهر عزانماست | هم کان خودیم ما و هم گوهر خود

وله

آنانکه ز منشأ طبع خود بو دارند | در آدم و خاتم خبر او دارند
عنصر که تمام خلق را زینت ازوست | در هر صورت که هست یکخو دارند

[illegible]

[illegible]

عشقت بمجاز پرده کار در زد — و له — وانکه بحقیقت بسر دار برد

همچون بازی که در هوا صید شکار — با چنگ یکی دو در منقار بخورد

و له

تا جان نه بسیر عالم جانان بود — او را فلک نه شکوه و نه افغان بود

چون طفل نزاد عالم واسع دید — دانست که بطن مام بر و زندان بود

و له

در ظاهر حال جمله عبد الله شد — تا در باطن چه رو کنند چه خواهند

هر نیک و بدی زراستی میآیند — هر راه روی و راهزنی بر راهند

و له

افلاک طفیل عشق یار برد — اهل حاجت اگرچه اینو بهره خورد

خوان در مجلس برای سلطان آرند — هر چند که دیگران خورند او نخورد

و له

مادام که مرد کعبه خویش نشد — در راه حقیقت قدمی پیش نشد

[illegible]

هر قافله که رفت بدین راه حجاز — جز فیض سخن چند وزان پیش نشد

ولہ

هر لفظ ترا وحی ز تنزیل آید — رازی که بهر این و آنش تاویل آید
هر بیت کتاب جمع را عز آید — لف اجمال و نشر تفصیل آید

ولہ

اجزا همه ساخته و بشرح ارچه سپرد — خود را دگری و دید دل کل راه ببرد
زان سان که ز چار صفه در یک صفه — استاد سیفی و سه و دید و سپرد

ولہ

صاحب نظری که دید انور یابد — قرآن خبر خبر خود و شر یابد
هر نیک و بدی که دید در خلق نبی — گفتش بتماثل که او در یابد

ولہ

خلق ارچه بره مختلف آسا رفتند — هر خاست تفاوت چو بحق وا رفتند
بیشی و کمی بعالم وحدت نیست — چه رود و چه قطره چون بدریا رفتند

در عالم بی‌نیازی بنشسته   وله   تا مقصد جمله ز نقص پیدا شد
دُری در خاک نشاری گم شده بود   چندانش بجستند که ناپیدا شد

وله

چون خضر کسی که آب حیوان طلبد   باید که بسرچشمهٔ حیوان طلبد
دانی در اصل کیست شیطان رجیم   آنکس که خدا برون ز انسان طلبد

وله

کز ظلمت بعد طمطراقی دارد   در نور تجلی احتراقی دارد
هر چند که بر سپهر صعبست صعود   سهل است کسی را که براقی دارد

وله

آنانکه گذشته بر ره بندگی اند   در کعبهٔ ذات محو یکرنگی اند
وین خلق که هفتاد و دو ملت شده اند   در کعبهٔ بو ذات محو یک زندگی اند

وله

زین علم و عمل که رهزن مردم شد   تفرید طریق چشمه نا گم شد

وآخر جو همه کار بجا باز کند اشت — زندان اره کما خلقنا کم شد

ولە

بسیار کتب که عمر را صرف بود — بس نکته که اصل صد مصحف بود
در چشم کسی که اصل و است از فرع — معنی جهان از ورق مصحف بود

ولە

گر در در امکان من دمائی نکند — بر اوج وجوب جز همائی نکند
رسم و آئین ز حق در آموز که او — با این همه صنع خودنمائی نکند

ولە

ای ظرفه بیان که شرح هر مبهم کرد — از فیض نثار جمله را خرم کرد
ای بیخ [illegible] درخت علم ما بود — کز اوج غنا شاخ نبوة خم کرد

ولە

عشق تو ملامتم ز آئینها کرد — تلخ تو مرا غنی ز شیر مها کرد
آن زینت که با کسی کنم اظهار هنر — دشنام تو فارغم ز تحسینها کرد

[illegible]

... هر ... ز ... خیزد — ولہ — وین لاف و مخالفت ... ز ... خیزد
بینا بانزا براه مشی ... نیست — غوغا ز سر عصای کوران خیزد

ولہ

آدم خاکست چون بیکار شود — اندک اندک ز خود خبردار شود
پیدا شودش معرفت و علم و هنر — شه‌راه ز آمد و شد بسیار شود

ولہ

هر کس در عشق خویشتن را یک بین دید — در هر نظری که کرد بس آیین دید
از یک مگس ار پر زدنش بر حلوا — صد کوه کن تیشه زن شیرین دید

ولہ

کی راز نهان حق تعالی بینند — کی سود و زیان خویشتن را بینند
خلقی که بجز اهل نقیصند همه — کوران خود را بخواب بینا بینند

ولہ

تا دیده رخ تو با تو کاریم نبود — جان زار و دلی فگار ایم نبود

[illegible]

دیدار ترا دیدم و از دست شدم | در دوستی تو اختیارم نبود

وله

زاهد که بگوی و بین غزنوی دارد | چون در نگری رنگی و بویی دارد

بسیار کفور کاندر ایمان محو است | بس ساجد در درون دیوی دارد

وله

در زیر فلک کاهل و غروری چند اند | از زنده دلان غافل و دوری چند اند

هر چند نگاه میکنم می بینم | کوری چندی بطوف کوری چند اند

وله

آنرا که ز آسمان ندایی نرسد | از اهل جهان بجز بلایی نرسد

مرغی که ز بال خویشتن درماند | کو سعی میکند بیاکه جایی نرسد

وله

مردان همه گفتگو بحرمان افتند | جز آن محرم که محو قرآن افتند

ای رهگذری چو سنگ بر میوه زنی | کان میوه اگر فتد به بستان افتد

تا کس نکند شاد و غمگینش نشود ولہ یک نکته درو دلکش و رنگین نشود

تا دیده و رخت کرم و سر دالی — یک میوه بر درخت و شیرین نشود

ولہ

در چشم ولی خلق ز دین عاری بود — در دینی اگر چه نقش کاری بود

نافع و

با کاو نه شیر را سیر یاری بود — هر چند که کار کار عصاری بود

ولہ

تا عشق خبر ز گنج پنهان ندهد — کس ترک غم جهان ویران ندهد

بیچاره نگشته کم رضا شد بقضا — تا دل ننهد از کسی جان ندهد

ولہ

روزی که اجل ز امل می بندد — یک کس میگرید و یکی میخندد

گر بنده ز کام خود جدا میماند — خلقان برادر خویش می پیوندد

ولہ

آنانکه قلاوه را بجان جستند — بگرفته همه ز خود شناسی رستند

انتهی

از هر صفتی و ولی کز لا تقنطوا انخلق	نشناخته رسم و رعزو در سپند

و له

بدخوئی چو یار خویش در میگرد	با هر که بی علم و هنر میگرد
این نفس اهل عقل آشفته تر است	سگ چوب بدست را بتر میگیرد

و له

غافل همه بدگوی و ستمکاره شود	بیندیش چو فرمای خسته و بیچاره شود
همچون ورق تنک غلط مکتوبش	کش حک غلط اگر کنی پاره شود

و له

کس همچو من غریب و بی یار مباد	بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
درد هجران نگار بجان آورده	هر جا که طبیب نیست بیمار مباد

و له

انسان همه و هیچ دلی بیمانند	جسمش ز اشیا و اسمش از حرفی چند
ارکان وداده بمرکز خود در انگاه	موجود بحق باشش و مشود در خود بند

ز هر رو شنت کش نظر تماشا باشد   و له   در هر صورت بمعنی تماشا باشد
بی جهد طریقت بحقیقت نرسی   ره گم منزل چگونه پیدا باشد

و له

بر اوج فلک که هر چه در داد ببرد   کام و غم کام را در باد ببرد
وین همه حبه که اندر پایش   مرغی که پرید و دام صیاد ببرد

و له

گو دل محو تجلی باری شد
حق تعالی
عین همه شد نه از همه عاری شد
بی پرده بهر ذره و زانجا باری   در جمله ذرات جهان ساری شد

و له

مردان که تر انجا که یکسان دارد   او دوری حق ز نقص عرفان دارد
هر بنده شاه حکم دارد بر تو   گر شاه شناسی چه حد آن دارد

و له

چون عشق نظر بعالم و آدم کرد   پیدا شد عقل و پشت طاعت خم کرد

ازلی

آری هر جا که هست با دمی بوزد ‌ ‌ باید همه عمر بستن و محکم کرد

وله

دل برده عشق حسن آیینش چه کند ‌ ‌ زد آیه لطفی طلبد دین چه کند
گفتند با و فلان همی گوید کفر ‌ ‌ گفتا که در آتش است مسکین چه کند

وله

هر چند که بر خاک بشر میریزند ‌ ‌ بر خاسته آن خاک ز سر میبیزند
کشتی گر بیست دهر نیاگردش خلق ‌ ‌ تا می افتند و باز بر میخیزند

وله

طالب بستیز بنده ناشنیدا باید ‌ ‌ علمش همه در عمل هویدا باید
هر کس صد پیمانه بنه در روزگار سپی ‌ ‌ دانش پنهان و دانه پیدا باید

وله

عینی همه خویشتن را مکمل میدید ‌ ‌ عجز نیت را ملاک احول میدید
کامل ز انزوا مستغرق میفرمود ‌ ‌ کو مجمل خویشتن مفصل میدید

[illegible]
[illegible]

گیتی چون غم عشق آشکارا نکند   وله   روی از عالم بعالم آرا نکند
عالم سوزیم ولا ابالی خوییم   تا غیر تو کس بما ابا نکند

وله

این عشق که دل بر بروی راشکمرد   در شرح کنیم با کس ابرام شود
همچون دریای آتش آمد کارد   بیرون چو پری کباب را خام شود

[illegible]

وله

غافل همه عمر آبرو میریزد   پس اشک ندم بروی او میریزد
صرح زعونت حیات دنیا   کاندم که تمام شد فرو میریزد

[illegible]

وله

شرح آرام آدم مفتون کرد   حی کو ربهشت جو بچند و چون کرد
هر که کامی ربود آرام از تو   دانه ز بهشت آدمی بیرون کرد

[illegible]

وله

در کار که فلک که باری دارد   یک لحظه قرار تا بکاری دارد

دوست

داورکه قضا قرار کار جهان خواهد کرد	بیکاری ما هم که او قراری دارد

وله

هر جا که دو دوست بهم کین جویند	هر چند سخن بر نهج دین گویند
دیوی و دو دوست از دوئی نکند نشسته	کاخلاق ذمیمه سالکان این گویند

وله

آنکس که غنا ز عون یاور دارد	دارد به نیاز تو نظر گر دارد
باری که ترا حامل آن خواسته است	گر سر نهیش ز گردنت بردارد

وله

گر خلق سر از ستر سخن افرازد	بل هزل کند فسانه گوید نازد
پیشش طفلی گر مصحف بنهی	کاغذ بدرد سیه کند اندازد

وله

ای آنکه ترا عشق نه حیران دارد	او پنهان نیست دید نقصان دارد
موجود به پردهٔ خفا کی گنجد	عالم خود را چگونه پنهان دارد

ز

سالک ز همه رتبهٔ اعلا خواهم — وله — هم رتبهٔ اعلا هم ازو تا خواهم
در سیر بلند و پست و در بالا پست — طایر بهوا بر زمین پا خواهم

وله

جمعیت خلق را رها خواهی کرد — یعنی ز همه روی بما خواهی کرد
پیوند بغیر ما ندامت دارد — محکم بکن آن عهد که وا خواهی کرد

وله

کو مرد بقصد حق قدم زن می بود — از بطلان تعب خبر ده می بود
سیر همه کس ز قدم پیدا کرد — عالم ز وفیض دمبدم پیدا کرد

وله

چون خون که ببست در آهو مشک — پس خون خوردم که تا قدم پیدا کرد
گر زانکه بنیات نمی بود اعمال — هر گاو و خری ز آدمی به میبود

وله

آنانکه رهی بسوی جانانه برند — بوی معنی ز نای و افسانه برند

[illegible]

آنی

حرفی میگویی بو که رمزی باشد
بر باد دهند کاه تا دانه برند

ولہ

مردان که بغیر پاک … باشند
زاهدان جهان قبس کی معنی نکنند
آنانکه غذای ملکی یافته اند
از خرمن دیو خوشه چینی نکنند

ولہ

دنیا که بآدمی خوری خو دارد
بنشین قدم راهروان رو دارد
خاک آدم را نمیتواند خوردن
مادام که پای بر سر او دارد

ولہ

بی علم و فن است اسم و صفت بیش و کمند
هر چند که بی تو بی اثر چون عدمند
کسبی بنمود جوهر ذاتیت حقی است
زینت مصباح ساقی و دست همند

ولہ

از درد جوانی چو سفر ساز کند
سر تا قدمش تظلم آغاز کند
بجز و هر دم بر آید پیش یا اجنا که
صندوق شکسته چند آواز کند

از روز ازل هر آنچه تقدیر افتاد و له عجز و قدرت آنرا تغییر نداد
بسیار گداهست کنون در عالم کز دون چند بادشه دارد یاد

ولَه

تا آنوقتی که دل چو مه میباشد بس فرزند و حال تبه میباشد
جویای صفای بکدورت در سینه روشنگر را دست سیه میباشد

ولَه

جان و دل اگر چه شرح غم کم نکنند چشمان تو یک لحظه ستم کم نکنند
در باب کرم درشتی سایل ترا منظور ندارند و کرم کم نکنند

ولَه

مردان که بذات کهنه در صف نوند جان هر کس معنی هر چیز شوند
انعام جز انعام نخواهند شدن هر چند ازین دشت تا بند شتر [illegible]

ولَه

کی دهر آثار نام جوز ابرد هر چند که هر بد و نکو را ببرد

اي

گر سایهٔ شخصی فتد اندر جویی
نتواند برد اگرچه او را ببرد

ولَه

نادیده خلق ره بخالق کی برد
مجنون حزین را که سوی حی برد
بی دشمن و دوست نه ضرر و نه نفع است
تا زان آیت بتوان پی برد

ولَه

مرد آهنگ عجب هم ساز دهد
گرچه ز کجی بوده آواز دهد
مانند لباس نو که در موسم برد
گیرد ز تو گرد و هم بتو باز دهد

ولَه

دل پاس ز هر مومن و کبری دارد
زان جگر گرم پیام صبری دارد
چون قطرهٔ باران دمیده بر کوهی
کو چشم براه لخت ابری دارد

ولَه

این خاک ز خویشتن بهره بس بیش دهد
انسان فلک قدر ملک کیش دهد
واین که فلک چیست ببالا ز زمان
مرغی که بجای بیضه خویش دهد

کس در صفتی نیافت اهل و گهر   زین دو نشست بشهر وات تا راه نبرد

کس هیچ اندر نشست و پس این خویش   هرچند که او بزرگ باشد یا خورد

و له

کس بهر خدا نام فنا را نبرد   بل میترسد کز و بقا را ببرد

بسیار غنی که میکند فقر اظهار   از بیم زمانه کز غنا را ببرد

و له

بس فتنه که خلق در کمانش باشند   غافل که چو لقمه در دهانش باشند

آن آتش دوزخی کزان میترسند   چون وا بینند در میانش باشند

و له

آنانکه حضور شاه غیبی دارند   نه عرض یقین نه کم ز ریبی دارند

زان گونه که دوستان بکید الهام   نه فخر هنر نه عار عیبی دارند

و له

عمری اینخلق شاد کفت و گله کرد   پس باد بدست بر که هر و لوله کرد

سبحان

سبحان الله که بهر هیچی هیچی
در کارگه صنع چه بس غلغلا کرد

وله

سلطان نظر مسند گردون دارد
جز کسب نظر مراد هر دون دارد
خورشید گرفتم که بشر بخشند
او را چه کند کجا برد چون دارد

وله

آن عالم قدس را بشر نشناسد
آن خوبی را جز آن که خود نشناسد
چون دیدهٔ حسن ندیده جز شخصی را
این خلق بغیر گاو خر نشناسد

وله

صاحب نظری که از دو عالم افزود
اندر همه نحو خویشان حق بود
کر ره تجلی و تعصب بودی
کی بیش بنودی از نصاری یهود

وله

معشوق چو از عاشق روگردان شد
جان بی عشق چون تن بیجان شد
شاهد چو ز آئینه بر داشت نظر
عکس او نیز هم در او پنهان شد

وله

در حکمت را که کار ما محکم کرد — هر کس دانست خورده گیری کم کرد
بس دیو صفت که در منش بودی فخر — کبری و حسد کش لعنت از آدم کرد

وله

بس چیز که ناشناخته دشنام دهند — زان وقت شناخت خویش را کام دهند
لهو و تعطیل دور میمند اما — اندوه برند خلق و آرام دهند

وله

از فیض دل وصال جو میگذرد — بر لب بر چند گفتگو میگذرد
تا دخلی نیست خرج کردن نتوان — بی چشمه همی جو نشد و جو میگذرد

وله

تا در ره بیخودی قدم نتوان زد — پای شادی بر سر غم نتوان زد
معشوق نگشته راز دان عاشق را — از عشق فسانه سوز دم نتوان زد

وله

حق را که بخلق وفق و رفق می آید — هر امر باهل مشفق می آید

زینگونه که رحم مستحق میخواهد   رحمم بر غیر مستحق می آید

و له

گر خلق جهان همه بطاعت خیزند   صد گونه عطا کنند خیر انگیزند
چون نیک نظر کنی نبینی خیر این   کز بحر بجز منت آبی ریزند

و له

هر کرم روی که عمری این ره سپرید   در گوش دلش خطاب آتش نرسید
در سوز بغیر مستحق سازی نیافت   از نار بجز موسی انا الله نشنید

و له

دل مطلع نور حضرت باری شد   کز ما نزا هدایت و یاری شد
یعنی که سخن نیست بعالم ما را   جوشید ز خاک چشمهٔ جاری شد

و له

نیک و بد وجود ز جز هیچ کم شد   نطق انسان که معنی عالم شد
روزت همه عشرت و شب همه قدر آید   چون دیده بجهد و دل بسر محرم شد

[illegible]

این خلق که بند باقی خود خرسندند ولہ وز عشق فسانه سوز نافایده مند
محروم ز گنج امن و عیش جاوید در بند طلسم بیم و امیدی چند

ولہ

از نهر سخنم دو کون بیهوده شود چون نور که ز ظلام فرسوده شود
یعنی دل من اسیر طبع من نیست خورشید بابی گل کی اندوده شود

ولہ

غافل که ملایمت فسون پندارد عالی و دنی و عقل جنون پندارد
گر عرش برای بی هنر فرش کنند ننشیند و آن مقام دون پندارد

ولہ

آنرا که ز جد و جهد تائید نبود دید و دیدار و عشق توحید نبود
یعنی که ز هر کتاب علم عملی مقصود بغیر نسبهٔ دید نبود

ولہ

زآندم که تن و جان بهم آمیخته اند یکدم از سوز و شور نگریخته اند

[illegible]

عشق رسوا عقل طامات کرمن | ریشیست که بروی نمکی بخته اند

ولہ

آنانکه ز کظم غیظ دل میدیدند | در خلد رضا کام بیابی دیدند
این شیرینی لب کزوی دیدند | اجر آن مرارتیست کزوی دیدند

کظم بالفتح خشم فرو خوردن [illegible]

ولہ

اخلاص دمیتی و دین میجوئید | یعنی سخن از عرش یقین میگوئید
گر نفی کنم دو کون را عیب مکن | هر دو راجی چنین میپوئید

ولہ

[illegible]

دهن از آیات آ چشم چون واکردند | ز آیات همه حدیث پیدا کردند
ور نه هم خود ترا ز مستان و صبا | تکلیف لقا و تلقا کردند

[illegible]

ولہ

انسان سخن چند گران میگوید | احوال زمین و آسمان میگوید
زانگونه که شمع مجلس اندر مجلس | حال همه را بیک زبان میگوید

آنانکه ره بیرون ز امکان بردند — و له — هر جا نگریستند نور یزدان دیدند
ره بر سر عشق گرفت و بر جفت — توحید که غایت است آن دیدند

و له

عصیان هر دم از دست میباید — پس بر آیین آدمست میباید
ای نه عصمت ترا و نه ستاری — رسوایی هر دو عالم آمی باید

و له

باید ز ثنت و صفی که از ذات بدید — تیز آید کام چون ابر کست حدید
از حفظ چه اعتبار بیش از ادراک — با ماه چه حاجت چو شود مهر پدید

و له

گویند رسل گفت که گو رفتند — گفتند ز هر بد و نکو رفتند
در عالم و هو معکم هر کس را — گویند حواله هم با و رفتند

و له

در روح چو عشق امر قل خواهد کرد — کشف همه اسرار رسل خواهد کرد

هر چیز که زو شنیده‌ای خواهی دید   هر آب که خورده باغ گل خواهد کرد

و له

هستی جهان که نیست خواهد شد زود   جز مظهر دار و گیر خالق ننمود
یکچند که آب بست و آنگه وا شد   از گردش روزگار حکمت فن بود

و له

هر کس جبر و ترا بزرگی بیند   ایمان خواهد اگر چه کبری بیند
یعنی وقتی کمال دارد چیزی   گو هر که بعالم است جبری بیند

و له

دل گر ز دو جهان گذشته و بیغم بود   با واحد لاشریک مستحکم بود
زان در گل و آب بوی خورشید نماند   کش عهد مراجعت باو محکم بود

و له

غافل ز خرد عبارتی میخواهد   عارف ز لب بشارتی میخواهد
نا معتمد است هر سخن جز قرآن   خود قرآن هم بصارتی میخواهد

بچون گویاست نحو ناز و موجود ولہ - نحوش شو از ین نقطه و حرف چه وجود
خورشید اگر نتابد از مشرق خویش از روزنه و پنجره در خانه چه سود

ولہ

در یک صورت جوئی میخانه زنند هر لاف که آشنا و بیگانه زنند
زانگونه که مهر پادشاه است یکی هر چند که بر هر گل پروانه زنند

ولہ

آید سخن از محبت آباد و مراد وز هستی من و هر دو اباد و مراد
از بهر غم رها شدن بی او نیست چون کشتیبان مغتنمش باد مراد

ولہ

نیک اندیشه مرد لطیفش گیرند بد پندارد همه کثیفش گیرند
زانرو شرط است عاقلان را در ظن کانسو که قبحت ضعیفش گیرند

ولہ

در خلق که کام شان نه دین می باید بر حکمت خالق آفرین میباید

لطفا

طفلی بکسی اگر مویزی ندهد — بالغ گوید که اینچنین میباید

و له

شخصی با آنکه مردمش میخوانند — غافل خرد کاو سیه دمش میخوانند
هر کس در ستر جود بحق راه نبرد — هر چند که سید انامش میخوانند

و له

خلقی همه زیر بار طامات خوشند — جز حق ز ایشان اهل کرامات کم‌اند
در نطق تو احوال دو عالم درج است — دم اندرین پی مقامات دهند

و له

با نیستیش گرد جهد سودی ونکرد — گردون زانسوی کسب بودی نکرد
بدآموز کار درشت مرد نیست — کش بود بقدر دستی جودی ونکرد

و له

عاشق برتر ز عقل و رای تو فتاد — بستش منکر که مبتلای تو فتاد
خورشید ترا همان ببالای سکندر — هر چند که بر تو شرح پای تو فتاد

بو در چو علتی که در جان دارد   وله   عاشق بعدی اگر نه جانان دارد
از کاهلی و بیجبری و ضعف است   نالیدن از آن درد که درمان دارد

وله

چون نقطه کسانی که بدل متفقند   بینند یکی گرچه دال و الف‌اند
وانخلق تلف که جز زبان نشناسد   ناچار چو نقش حرفها مختلفند

وله

آنجوشش موزونان که کار خردی نکند   جز در شب تار صبر باجی نکند
تو خسته ز جنبش غم و جستن عشق   خود غیر از جنبش شیره رامی نکند

وله

بوشید لباس مختلف چون چند   گردید در اطوار همه بر دو بسند
داعی از مرسلین و مدعو از خلق   وانکه بزبان رجال لا یسعنی بند

وله

خود در پی کینه هر که سایه گیرد   تا که بینی که چرخ دایره گیرد

دور کننده

دایره

تیر کنند

تدبیر کند کار نه تعجیل و غرور | ورنه گربه چگونه طایر گیرد

ولہ

آن گنج خفی که آدم از صنعش زاد | اظهار خود از وجود او داشت مراد
یعنی همه اوست هر بد و نیکی را | اینجا چو رسید فقر و کنج افتاد

ولہ

شخص آن ابیات از پی عادت رانند | از معنی خویشتن پی افاده بمانند
خندید بر ایشان فلک تشهیری | این مسخره چند سعادت خوانند

مسخره

ولہ

صورت منگر که بود بینی نابود | در معنی رو که ذره خورشید نمود
از بهر غنی نیفتد مغناطیس است | تا جذب کند جوهر او یعنی جود

ولہ

غافل همه از بن و آن بو و هوس افتاد | عارف ز همه جهان یکی دید مراد
کوری گفتا که نان دهد امروزم | بینائی گفت آنکه دایم میداد

افاده فایده دادن [illegible]
مسخره [illegible]

مغناطیس [illegible]

این راز بهیچ وجه مفهوم نشد — فهم جنبش و مشخص و دوم نشد
فریاد که شمه از اصل این کار — با این همه شرح و بیان معلوم نشد

ولــه

وارسته همه ز قاعد اندیشد — درمانده خود ز نیک و بد اندیشد
خوردن بی لذت است اطمینان لیک — خسته همه نفع و ضر خود اندیشد

ولــه

کس منع غم از سرشت نتواند کرد — حک خط سرنوشت نتواند کرد
سترالله
غیر از ساقی که ساغرش در دست است — این دوزخ ما بهشت نتواند کرد

ولــه

زهاد نه عشق و نه ولایی دارند — رندان نه خوف و نه رجایی دارند
طاعات ریایی و گناه پنهان — گویا که نه اجر و نه جزایی دارند

ولــه

کوتاه نظر ز بی هنر آفل شد — عالی بیند ز پشت بهنه و سافل شد

جز بنده‌ات ز حرص بکینه دشمن بار فزود　　از لنگی و افتادن خود غافل شد

و له

در عالم صورت که پریشان آمد　　جمعیت حصر معنی آن آمد
اعضا هر چند اختلافی دارند　　جان در همه جا یکی و یکسان آمد

و له

هر چند زمانه شور و شر انگیزد　　بشکست و گره زمان حشر انگیزد
نتوان بر موج آمد بست ره زد　　بل دست زدن موج دگر انگیزد

و له

بینایان کار عمر رفتن بینند　　گر با خوشی و بنا خوشی بنشینند
بر شمع مجلس چاره در سوختن است　　گر مجلسیان شاد و گر غمگینند

و له

شاعر نه فصاحت به بیان می‌آرد　　بل دو بیتیست آن بعیان می‌آرد
ور نه ز چه بهر ثبات فکر خود را　　با هر نا اهل در میان می‌آرد

دهر آن

ولہ

بر خلق که خود در فنا میکوبند — از بام فلک طبل بلا میکوبند
مستان همه از پای بقا افتادند — وینها که ستاده اند پا میکوبند

ولہ

حق در سخن است هر که پیرو گردد — در حضرت او چو شمع و پرتو گردد
خورشید نبوت که کلام است او را — هر دور رمه طایفه‌اش نو گردد

ولہ

گر عقل نهد که جسم و جانیت برد — که عشق بسیر لامکانیت برد
نه نه نظریست بر تو از غیب گران — هر دم ز جهانی بجهانیت برد

ولہ

رو دیده طلب کن و بمعنی پیوند — کین نقش صوریست بجز بیهده و بند
تغییر بسی دیدم آن نیز شود — حرفی چندی بسر حرفی چند

ولہ

هر کس که درین رسم بهره مندان گیرد — ترک بد و نیک خویش بندان گیرد

بدخوی بحسب ... بنفس در ضررست • دو طعمه خصم را بدندان گیرد

و له

انسان لشیان هوای هستش آرد • وآن به نشیمن الستش آرد
هر چند که باز رشته بگریزد • آواز جرس باز بدستش آرد

و له

حق بر هر چیز امر تعجیل کند • با آنکه هم او نشئه هم او میل کند
بی صبری موسای شریعت باید • تا خضر حقیقت تو تاویل کند

و له

مستی ما موقوف بی خواهد بود • حق مذهب پاک مشربی خواهد بود
یعنی که نگاهدار استطرفه کتاب • کو مشهد هر معربی خواهد بود

و له

مادام که احولی بصر نیست جدید • وز هر دو جهان معتقد و مقصود دید
سطاره حق شناس توحید آمد • چون مرغ که فوق جز یکی چشم ندید

[illegible]

[illegible]

ارباب حضور کوکی آشنا شند ول عین عشقند عزیزی نشناسند
از خود غافل نه هیچکس آگه نیست تا پای ندیده اند پی نشناسند

ول

تا مرد نه پا بر سر هر فر میزد در وادی قصد سنگ بر سر میزد
خود را لتواز و میطلبی او را ورنه ز کریبان تو سر بر میزد

ول

رو روز هبوط راه یابد بصعود بهره ز صعود خویش یا ز آید زود
در سیر کسی که روی دل ز حق نبود جاه یوسف به از سپهر نمود

ول

تا جامه تن در بر جان چاک نشد کس پاک ز آلودگی خاک نشد
گر آب جنابت از کسی میشوید فرعون برود نیل چون پاک نشد

ول

آن غر که در تمتع کردن بود در دعوی خویش از همه افزونی بود

نادانی بین که بر سر کوی فنا   حمالی کرد عمری و ممنون بود

ولہ

افسانهٔ این سرا که بس گوش کند   تا می نه زمینیانه خود نوش کند
سبحان الله که حیرتی دارم سخت   زان تشنه که ابر را فراموش کند

ولہ

چون اهل نظر راست بدی کرد پسند   آن راست روی بر آستان کوی افکند
هر کس که صراط مستقیم است رهش   ناچار به انبیاست او را پیوند

ولہ

یعنی همه چشم غیب را مردم شد   دعوی بحسبهم و آن منکم شد
در سیر چنین گردیده شرط نه لاف   هر کس که نه کم ز خود نمای و کم شد

ولہ

بر هم من او منم منم میگوید   بل هر کس مغتنم منم میگوید
نه زرکه یک آفتاب بر هر ذره   در تافته و منم منم میگوید

تا چند پی ز روز و ریش داد — وله — امروز ولی چشم قیامت بین داد
فقد است محمد بمثل نقد علی — زانروی که آن بجوی کفت و این داد

وله

در عشق نه علم و نه کتب میباید — محبوب و محبت عین حب میباید
زاهد تو برو که قشر قشر است ترا — وینجا همه لب لب میباید

وله

تا مرد سخن از تو و ما میراند — افواج خیال از عما میخواند
زاهد گوید که من خدا خواهم بس — وین نیز خیالست خدا میداند

وله

آدم خاکست و جان حق جانش داد — هم کام طلب کرد و هم کامش داد
آغاز بهانه نیوشیدنش بر قرار — انجام بجز قرب آرامش داد
وسوسه میکند خناس در سینه دانان — تا نزد دیگر نیم با انسان

وله

بدبخت که یک کام نه حاصل دارد — خشمش ضرر زبال و سر و دل دارد

ازینجا

اندکی سنگی و خشم خوردن در خاک
مار اندر لدغ زهر قاتل دارد

ولە

درمانده خویش را زبون می‌آید
آزاد ز بند خود برون می‌آید
وز نکته عشق ترک سر مند جست
از مسلک نجات بوی خون می‌آید

ولە

دنیا که بفرمان شهی میسازد
هر شب و کمی که بر رهی میتازد
همچون قمر قمار بازیست که او
گه میبرد از شمس و گهی میبازد

ولە

حق گوی زبون هر تباهی چه شود
حقش کافیست ز اشتباهی چه شود
ای سال خدا اثر اجر خلقت شیخی
خود ابر بهار از گیاهی چه شود

ولە

زان مبین که هر کس اینجا میخورد
جز وصف تو نیست از زیرکی و خورد
بهر اشکال انکه وقت ورزید
شیطان شبه مهر و راز خود میبرد

هرچند که شکل خوش و زیبا سازند ولە در پرده ندانی که چه می پردازند

با هر دلبر کرشمه آمیزیهاست بی تا نیز تراست ساز ناشنوازند

ولە

مسکین انسان که خویش بناچارگی خورد از هر چه دران ظن نکوکاری برد

ماند بعقیم با هزاران عمر زیست ور داشت نعمی بصد خواری مرد

ولە

ماند بجهان نه دیده و فرمان ماند ما محو شدیم و بر تو جانان ماند

آن روزن خانه دم همی زد از نور چون واقف آفتاب شد حیران ماند

ولە

آن شعر که اهل کذب فن ساخته اند سرمایه لاف سما و من ساخته اند

این علم بهر کس که در آموخته اند خصمی ز برای خویشتن ساخته اند

ولە

هر کس بتحقیق نفس خود میداند از دید خداوند احد میداند

ایمن

آیینه چه داند که چه مشکل است آورد   آنکس که وجود وحی نکرد میداند

ولـه

ذاتی که فروعی و اصولیش نبود   هرکس که نه او با وصولیش نبود

خورشید یکی و عالم افزون برین   جز پرتو خویشتن رسولیش نبود

وله

دارد همه چیز غیر حاجت آنفرد   بل هم ایجاد اهل حاجت او کرد

او را همه غفرانست و مرا عصیان است   کس پیش طبیبان چه برد غیر از درد

وله

خلق از توحید خالی و محجوب اند   گرچه عمل دینی و دین را خوب اند

تا آن نشود عزیز کرا در جزو   هرچند بسی گشت کنند و کوبند

وله

نشکسته تکلف نرود پرده و بند   از چهره اصل کاتحاد است و پسند

ما بین دو یار دوستی و پیوند   محکم نشود مگر بجنبیدن چند

دایرهٔ وجود بر کفت و شنود — الشان خط شد و دایره قوسین نمود
قوسی واجب شدی و قوسی ممکن — او چون ز میان رفت همانست که بود

و له

آن اصل که راه کار بر فرع نهاد — بر ارض قدر تا قدم فرع نهاد
شد شارع خاص جان و دل عقل حکیم — این را چو بدید پیغمبری بشرع نهاد

و له

ای آنکه ترا شهریار آورند — در بزم وصال شهریار آورند
این خوش سخنان که روح بخشنده همه — نوریست که بر سرت نثار آورند

و له

هر چیز که خلق بیش و کم میجویند — راهی سوی عدل و عدم میجویند
فرط آهن و اعتدال مقناطیس است — زان ناکه و مدعی حکم میجویند

و له

عاشق که ز قطع همه شی میگوید — عشق است که ترجمان وی میگوید

یا نکمیه

یا کیست که دهنش نگاه چون آتش　　　تا نیست که کشت عاقل میگوید

و له

در چشم کسی که نوری از دین دارد　　　دنیا تبهست اگرچه تزیین دارد
شیطان سیه و درشت و زشت است اما　　　از امرد و زن لباس رنگین دارد

و له

در هر دو جهان آنکه سرافرازی کرد　　　با دشمن خود بدوست همرازی کرد
یعنی که از و نعمت و رحمت خواهی　　　درساز بهر که با تو ناسازی کرد

و له

دیدار طلب که آن ترا بر دارد　　　گرچه دو سه دم جهان ترا بر دارد
گفتی که از آن روی برافتد پرده　　　آن لحظه که از میان ترا بر دارد

و له

تکیه همه بر ظن و درون نتوان کرد　　　در نامه حروف گفت گو نتوان کرد
هر چند ره عقل و نظر محرم نیست　　　در رد و قبول آن غلو نتوان کرد

[illegible] و [illegible] جدا [illegible] شود — گر ذره [illegible] بنده شود
عشق است اگر جانب کافر گیرد — اسلام بسجود آرد و [illegible] بنده شود

ولە

قرآن که همه ز کهنه و نو میگوید — تا در پی تا به الم ترو میگوید
از مشرق دیده آفتابی هر دم — از دیده مرید [illegible] میشوید

ولە

آنانکه باصل کار نیکو بینند — کار اینسو برای آنسو بینند
زانگونه که روی جامه را خیاطان — این رو و زند و حسن آن رو بینند

ولە

مردان که نه جفت خلق فانی شده‌اند — آن ذات یگانه را نشانی شده‌اند
در دیده خفاش نشان عالم — خورشید سپهر لن ترانی شده‌اند

ولە

تا در دل عشق را فسون می‌فتد — چشمم به هر حالی و دو ون می‌افتد

[illegible]

تا دام که روشن ... در خانه چراغ — از روزن پرتوی برون نیفتد

ولُه

اعمی است کسی که نفس آفاق ندید — از روزن آن قیامت عشاق ندید

عمری که بکس نشینی پیدا کرد — حسن اینخلق باهم و اخلاق ندید

ولُه

نوریست که جان بدو لطافت میگیرد — هر چند که مردماو من میگیرد

یعنی این را که تو صنم میگوئی — نور جان تو رنگ تن میگیرد

ولُه

آن خرقه که چشم وقت را جان شده اند — هر شیوه را چو مهر رخشان شده اند

خلق حاسد از آن سبب معتقد اند — مردان گذشته که پنهان شده اند

ولُه

آنانکه ز دست گنج غم را بدهند — در صحبت باهم داد ستم را بدهند

یعنی چو درشت را مصاحب بینی — بگذار که تا سزای هم را بدهند

گفتار تو وقت خلیش اثر میگردد ولە زو بهر بد و نیک بهره ور میگردد
باران بهار از اعتدال موسم در بر گل و در بحر گهر میگردد

ولە

خود را بزبان عشق اگر در بازند عالم همه را او شده بر سر تازند
ای شعله بسوز شمع را او خوش باش کز بهر تو صد هزار دیگر سازند

ولە

در هرم مجاز نام این و آن ماند چون زو بد حقیقت مرا حیران ماند
پوشید ز دست بهر لذت طفل علل مسکین چو بزرگ شد ولی عریان ماند

ولە

عارف چو ز عقل کل محیط انگیزد هر رنگ که شود خلق بد و آمیزد
مانند شکار باد شاهی که از او صیدی نرهد اگرچه بس بگریزد

ولە

عشق آتش و غیر عشق یک کاغذ هر آتش را کجاست در خور کاغذ

[illegible]

در نی

... ات ... از ذات عبادت — هرگز آتش فسرده کس در کاغذ

وله

در فاقه بلا ... جمله از آن شد دستور — کابواب مناجات نماند مهجور

مقبول خدای نیست هر بنده او — یار خود را طبیب خواهد رنجور

وله

گر بنشینم بظلمت انگیزه نور — در نور رگز بیم آور ظلمت زور

نه هجر و نه وصل او قراری دهدم — تا معتمد است شمس در غیبت حضور

وله

جز لطف و کرم که هست چون شکر و شیر — سستی و درشتی و کثافت مپذیر

هرگز نشنیده ام که کس را خوش بود — جز موسم انجیر درخت انجیر

وله

از الفت خلق وحدت و حالت شور — در منش من مؤلف آید بظهور

لا بد چو بهم رسند در هم بندند — تا بند و رشته را چو بر یکدیگر دستور

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولە

گر آب بی و آئینه آن قاهر نیست   میدار همی باطن و ظاهر و طاهر
این گریه و سنگ چشم آن کاهی   تا پاکی باطنت و خبث ظاهر

ولە

صورت منگر کاخر آفتی مهجور   در معنی رو که نکسلد رشته حضور
دلداده صورتی ز صورت شده دور   هر جا که فغانی خواسته و گریه و شور

ولە

از شاهد منظر علا بر تو کبیر   ترک آرام و سکونت این کو گیر
رو خفت فقر و رزه ثقل غنا   اسب جو خواه به گرا اسب جو گیر

ولە

در دار حقیقت است اگرچه دیار   ولی بر تو خور مجاز کم مانده خوار
با این همه حدت (تیزی) بصر در انوار   حاجت دارد بشمعی اندر شب تار

ولە

حق را ابد و کون نیست فراز حق یار   تا با خودی از حد مکذر تان زنهار

قرنه

خوبیست شراب حقیقت بنوشی فردوس است
این پایه بقصد است بمقصود گذار

وله

با ناخوش و با خوشی بجوش خوش دار
برگرد ز غمی رو بجهان ز شدار
نهی منکر بقدر قدرت میکن
گر آهی
ورنه تو هم اندران شریکی هشدار

وله

حق روی نمود و در دلم درمان شد
اندوه هزار ساله تاوان شد
آن قصه که نوح داشت در پرده صبر
بیرون افتاد و ناگهی طوفان شد

وله

در شهوة و حرص و دیو را بینی جور
در عفت و زهد حور در عین قصور
ظاهر چو یکیست در مظاهر ظهور
زین هر دو کدام به بود در دستور

وله

جز الفت نیست باعث ظلمت و نور
یعنی که بد بدست و با نیک حضور
هر از پی عیب گوی عیبست همه
ذلت بعکس دلیل فسق است و فجور

معنی طلب از خلق دعوی مپذیر — زانرو که همه بآب و خاک اند اسیر — وله
اهل صورت تمام را یکسان گیر — نقش دیوار چه جوان و چه پیر

وله

نتوانم از ظهور حق شد ظاهر — زانگونه که هست روز و شب را سایر
القصه که خود را همه جا مینگرم — در صورت غایب و بمعنی حاضر

وله

دادار لیست مرد راغب و حضور — نه دعوت مرسلین بآن حشمه بود
آنرا که خود نشسته جا نشکسته نمودن — با کور چه حاصل و به بینا چه ضرور

وله

هر امر مجاز در جهان جمهور — چون آن حقیقت است از آن جسته بود
آنرا که ره شرع نهد نام خرد — حقیقت که او برین نهج کرد ظهور

وله

از بند گرفت و گیر زهد موزور — مادام که نیست اجوبی از دویی دور

یکی

[illegible]

... شنیده از شور کنز مخفیش تا بیاید بظهور

وله

از خویش چه دیده است با خدا عالم گیر در خود مانده بشهوة و خشم اسیر
گفته ... آنرا ما بود بر نفس هم دواین نیز نکرد تدبیر

وله

داین ... صورت همه ترک و معنیش عالم گیر
خود ... گنج ویرانه بسند ذکر انجمن آرای سلطان ...

وله

در دام که سپهر پر از شر و شور السی نگرفته مرغ دل تا شده کور
... دانه ... صیاد غرور وحشت افزود و بیقراری نفور

وله

در بزم وصال ... انجا شاکر هر کم شده پیدا همه باطن و ظاهر
دل ... و هیچ گوید صد شکر که ... خود گرفتم آخر

[illegible]

... اول عمر تا آخر ... ولہ ز ستودن و ... گفتن و ... کرد

بر حال گیاه رشک دارم کو را بر رستن و افتادن خود نیست شعور

ولہ

نزدیک نشد مرد به آن ... مغرور از سود و زیان خویشتن شد دور

آن خلق مشغلند چه یار و چه عزیز چون آب که نیست فرق ... شور

ولہ

... [illegible] ... پیر توبر توبز در نا ... بودن ... [illegible]

چون فیض پذیر دانکه او نیست صبور کی آب ... بکوزه نا معوز

ولہ

خلقی ... کبر ... [illegible] ... بهتر ... که ... از جان بهتر

کفشی که عمل ... هرچه گوید ... بس ... دیوار سلیمان بهتر

ولہ

... [illegible] ... جهان ... دو کبیر ... اردوان ... آمد

۱۸۱

از صحبت [illegible] که گناهی خوفست مرغ سیر شد بدام و همیشه اسیر

ولە

زان بجز کرم خوف و رجای میدار هر کس که نه او همچون گیاهی میدار
پیوسته ز خاک همی خورد خاک آخر روزی دو سه گو نشود نمایی میدار

ولە

آن خالق کل است درین خیل و حشر اسباب کلام جمله چه خیر و چه شر
قرآن که گفتند نیست قول بشر است اندیشه نکردند که از کیست بشر

ولە

در دایره مجاز از سیر و عبور نایافته نقطه حقیقت چه حضور
زان روی نبوت بمحمد ختم است کاندر دوران او علی کرد ظهور

ولە

کاهم سخنی نباید از سینه بدر گاه از هر مهر گویم و کینه خبر
مضمون سخن و عشق رسوا داده عمر از همه عیب است و زآینه هنر

در خلق چو خوش کرد نشستن با کس — وله — سر داده بباد از هوای دستار
این هم و امید مایهٔ هر غم و درد — از حوصله کم است حرفی بسیار

وله

با خلق دلی اگر نه جفتم بهتر — ز و هم نه تعقد حق شنفتم بهتر
گفتم مگر بهی که نغنودم ز تو من — گفتا که من ار تو نیز گفتم بهتر

وله

بهری بتو ز روزگار ای مرد فقیر — گر شد بطفیل این و آن خورده مگیر
مهر فلک است ابلهان را نه ترا — کاو از پی گوساله و د صاحب شیر

وله

برخاسته ام از همه و عالی سیر — وارسته ز آمد و شد هر شر و خیر
آزادان بار هر دو غا نیسند زیرند — بر شاخ که راست است ننشیند طیر

وله

اول شد مرد کرم هر کام و سرور — و آخر ول سر دار همه کرده حضور

بکمان پیر

سبحان الله که حکمتش عینی را | که ساخته زنجبیل و گاهی کافور

ولە

شکرانه یافتن ز هر فتنه مفر | یعنی بر خصم نحس ایام ظفر
هستی ترا به از شکست امری نیست | چون کوزه کهنه آخر ماه صفر

ولە

زین نامه ازل تا ابد از تفسیر | در سیر کمال گیرد و زلفش میر
هر نکته اندر وست و برهان از وی | چون حلقه زنجیر که به در زنجیر

ولە

کس را بی کام هر دم اظهار دگر | جز دام نهادن نبود دام دگر
کز هیچ نداد و ند و دعا کرد گدا | ترغیبی بود از پی بار دگر

ولە

در چرخ بجز خطا چه گنجد دیگر | در سر جز بیم سر چه گنجد دیگر
در خواب و خیال لعب و لهوند همه | در حوصله غیر چه گنجد دیگر ۞

یک ناطق را که کاسر است و جابر — ولیـ — اسباب کلام گشته فاجر تا بر
یکسوی سخن ز لیس للانسان است — یکسو همه خاسرند الا صابر

ولہ

از خود بگسل رو بجهان رشد آر — با حق پیوند و خویش را بس خوش دار
یکیک ز درخت عمر چون برگ افتد — تو نیز برین درخت برگی هشدار

ولہ

هر علم و بسی که در جهان دارد سیر — بهر وسطیت جای هر یاری نه غیر
هر فنگر و شه بگوش هوش گو هند — بیرون مرو از وسط اگر خواهی خیر

ولہ

جز هستی باطل تو نبود کافر — حقا بجز نخواست از تو اول و آخر
جز زنگ و غبار نیست در آئینه — هر چیز که هست غیر عکس ناظر

ولہ

ای دیده بجو دیده بیدار و ببین — زان روی که هست دیده در دیده ...

درزی

وندو [illegible] ورفت | گر باز گشت [illegible] سرو ارش گیر

ولہ

گر عشق زجان من برد صبر و قرار | کاهم دهد آرام و کند بر جو زوار
زانکه [illegible] آسمان بباد و باران | آنگه [illegible] زمین و [illegible] غبار

ولہ

اما هر چند لالی و کردی عنبر | آخر باباست باز گشت زین مسیر
گر ماه [illegible] بکند با خورشید | خورشید شود نجند و نماند از سیر

ولہ

از روز روان [illegible] را کب بسیار | هر چند ترا هست مناکب بسیار
صاحب نظری چو بی خلق نگرد | خورشید کی به کوکب بسیار

ولہ

زاهدی بود کاو زبان را [illegible] | او خود بودست اندر آن فن ماهر
[illegible] لعن بکند و دنیا | تا در [illegible] نکشته و زدی [illegible]

[illegible]

[illegible] خود را [illegible] آن [illegible] ولیه حسن آیینه [illegible] خود دور

هر کس دارد بقدر خود دیدی از او زیبا نه [illegible] گشت [illegible] کور

و له

آنجا که مقام تجرد از غیر [illegible] در معرکه عشق نخواهند دلیر

خود را بشناس که علم خلقت [illegible] مهدی آن است کش نبرد شمشیر

و له

چون [illegible] عارف [illegible] هر [illegible] بوصف [illegible] ظاهر

رسم دو رست آنکه دوری خود را حاضر غایب گیرد و غایب حاضر

و له

در ظلمت [illegible] بر کنار [illegible] آب [illegible] [illegible] دور و کور [illegible] دور

اینجا که تو علم و فضل خود [illegible] با بهره که نیست غیر اسباب غرور

و له

[illegible] پیش [illegible]

بر مسند مکان فسق و قناعت در دست هر لحظه فکنده هر طرف تیر امور

ولہ

ای آن مختلف قول اصغر و اکبر تو سیر رده کتب ز سر تا تک
ای گفته که اختلاف در قرآن نیست با کن فیکون چه هست این اشکر

ولہ

گر حصن شکیم و دیده بینش کور که عین یقین و همچون کژدم در نور
گنجی که نگنجد در هفت اقلیم در یک کف خاک بنجفا بین و طور

ولہ

انسان همه ظلم و جهل و لهو است و غرور در پرده زهد زاهد و در لعنوز
پوشانده عیب تا نگردد رسوا وآن رسوائی لسان زدار گانش دور

ولہ

گر سیر هوا گزین بگذر از غیر که بالش کرنشین و آرامی گیر
هم خفته هم نقل طلب و تدبیر نار است روا است بی پریشان تیر

گرانی

در شهر تو هرگناه یابد تقصیر   و له   وانگه کندت نه بس علامت دیگر
در شهر عسس صورت شرع است   ناچار اسیر افکند شحنه مرد اسیر

و له

ای بسته نظر ز خلق و چون خصم نفوز   رو داده بخود منطقهای بس دور
کز اهل بلد نه مفرطند و مغرور   دروازه آهنی و صد رخنه بسور

و له

بل سخای فقر و حاجت چند غرور   کس راه نیافت سوی آن رب غفور
شیطان تو نیست جز مرادی که تراست   زانرو که ترا از کل خود دارد دور

و له

هر دم نظریست کو شدل بر آزار   با جمله یکی شو که نیابی آزار
بر خود ز خیال مختلف عیب مکن   هر کس طرقی رود بشهر و بازار

و له

لا یشرک فی حکمه را در تفسیر   آئینه حکم چند شناسد تدبیر
شرکت نکند در حکم او   وادیم اودا

[illegible]

تا بطریقی که بشر رواست بشمر	مائیم و رها کم هر داری گیر

و له

آثار کسی اگر شوی محرم تر	هر چند که بیشتر بود یا کمتر
گفتی غلط من ماند من خاک شوم	لیکن خلق تو از خلق خدا محکم تر

و له

هر چند که آن نزاغ و رخم بود از کار	تا سبز نشد خطش نکرد خطبها
در دهر اگر چه هست بس لیل و نهار	اظهار نکرد سر زمین جز بهار

و له

بر هر که تجلی کند آن شاه غیور	بکشد و بنشن از و برون کرد ظهور
پیوست چو نور شمع با نور صباح	او فانی گشت و ماند از و باقی نور

و له

تقلید ز تحقیق نمی یابد اجر	آری چه فروغ شمع را در دم فجر
غافل همه روز عرض ایمان زهرا	چون متهم دزدی اقرار از زجر

اشیا چو بضد نمود آگه برده کار — ولـه — هر نیکی را بدیی بباید ناچار
از خلق هنر ببین و عیبش بگذار — در باغ تو گل بچین چه کارت با خار

ولـه

گاهی عالم ز یک کس آید در شور — گاهی متفرق و مخالف دستور
چون رود که جمع آید یکجا و قوی — یکجا هست شاخ شاخ و کم زور

ولـه

هر چیز که جز خدا است لهو است و غرور — جز محو شدن در دوست از بینش دور
بینش آنکس که خورده زو جام طهور — بی شهوه خویش نیست گرچه در خلد بحور

ولـه

ای از تو مرا قضا امکان امیر — لطف و کرم خویش ز من باز مگیر
چون مرغ هوا را بقفس کردی اسیر — باری مکن آب و دانه از وی تقصیر

ولـه

در دست اله جانور بین همه چیز — در حکم خود است و با سر بین همه چیز

نوائی

تو این ساخت عنکبوتی یعنی کم لاف ز خویش و معتبرین یا هیچ

ولـه

روزی دو بشمع ای عشق نکو خواه بسوز چون شمع مرا گاه بکش و گاه بسوز
در خانهٔ هستی علم از خویش گرفت ای آتش شک ببر مرا وای آه بسوز

ولـه

با هر چه نیاز داری ای حجاب براز آن هم هوس است تا ازان کم پرواز
عاشق باید که محو معشوق بود گویند کمال عاشقی ترک نیاز

ولـه

رو سوی وجود و گوی تقدیر انداز بس تیر بدین نوبه تدبیر انداز
حق را ز سه بزبانی از حادثه . نتواند سپر خورد بر تیر انداز

ولـه

ای یک نقطه یگانه و بی تمییز که خوار درین دایره و گاه عزیز
آدم تو یی عالم اگر بشناسی . یک چیز نمیشود بتکرار دو چیز

همت نبود خلق گدا را هرگز — وله — بی خوف و رجائی بود مدارا هرگز
بی مژده از دنیا و نعمت بگسل — یک شکر نمیکنند خدا را هرگز

وله

چون نبود سعادة و شقاوة ز آغاز — از حکمت امر و نهی آگاهم ساز
تا این دو گره که در هم آمیخته اند — چون روغن و دوغ سازدانیم ممتاز

وله

هر چند شنو و جهان حکایت پرداز — جز ز آن تو نیست گر شوی محرم راز
کز اهل حقیقی مکن نفی مجاز — میدانکه بسیر خویشتن تنگ مساز

وله

هر چیز که گفت عاشق از روی نیاز — راز معشوق بود اگر جوید باز
عاشق سخن عشق ز معشوق آموخت — قل ان صلوتی گواه این راز

وله

حق چون در تافت بر تو از پرده راز — نیک و بد نقش خویشتن دانی باز

[illegible] کی شود ٭ خیط ابیض خیط اسود ممتاز

وله

بشنو که بپای سوسن لسان تو هنوز ٭ کفتش که به لب هر طلب کام بدوز
این حکم که عزراه تو اند کردن ٭ کفتن نکند و خندد و کوید که مسوز

وله

نطق حق را اکر سودا ز مغز دو ساز ٭ اسباب شد این خلق و حکایت پرواز
راز قرآن حقیقتی باشد و ماند ٭ افسانه او بدست طفلان مجاز

وله

در عالم غیب آفتابیست عزیز ٭ هر نقص و کمال از وی و ازو یابد تمیز
هر دو یکیست لیک حجاب انسان نیست ٭ مه نو نشود اما نشود دیگر چیز

وله

گر انسانی همه کسی و همه چیز ٭ با این همه هم یگانه و بی تمیز
آنرا که کلام ایزدی میجوشی ٭ وا کرد بجز فنش کز تو میکوئی نیز

من [illegible] عالم و رسته ز خود [illegible] — نه کفر و نه ایمان و نه [illegible] و نه دنیا
دارم ز عشق تا بقیامت سرخوش — مانند نماز کرده بر بانگ نماز

ول

هرچند که من بجز نفس می آیم با تو — اول نه و آخر نه و من هستی ساز
چون شمع که از وجود خویشم حاصل — افسردگی است در میان دو گداز

ول

روز و شب و از همه فن و علم مجاز — با ساختن و سوختن حق دمساز
یعنی که براق جستجو نا بنواز — در جاده لکجا خلقنا کم تاز
آورده ام عهد الستنا — چنانکه نیاورده ام غبار الستنا

ول

زاهد که ز روز خلقت جست گریز — عاشق [illegible] در کمال پرهیز
آن مرغ سرای گشت و این باز سپهر — آنرا چه خبر ازین که از نفی و گریز
الالایش

ول

آنرا افکند هستی و [illegible] — این را گوید و دوست بشنود راز

ایمن که چو بی نمازی نشست مجاز — عارف ساعتی نزد و محل نیست نماز

ولہ

برکرده زخاک خلق و داده نانش نیز — آنگاه درو جان شده و جانانش نیز
بسیار به سینه‌ها سبقی در وسط ما — گر همچون تن آفریده بودی جانش نیز

ولہ

دنیای دنی بدان که نیرزد به نیاز — استعداد است این همه تحکمت ما و نیاز
کامش همه این جهنم و سلطان تا [illegible] — چون کس دون مقصد عالی پرواز

ولہ

نامرد ندارد خبر از خویش چو خس — بی فایده است لاف او از هر کس
گر خر گوید معتقدم عیسی را — باور نکنم همان خرش خوانم و بس

ولہ

هرچند بنی بند گر آمد در ناس — ایمان از لیست کوشش کس دری باس
زانسان که ندارد به ره بون حاجت — موقع بصلاح که بود وقت شناس

[illegible]

[illegible]

خورشید حقیقت است معشوق [illegible] نور | ذرات مجاز پیش او چون [illegible] بی [illegible]
عالم همه هست اگر نه [illegible] ناس | نسبت نیست [illegible]

و له

موجود یکی است پس هر چیزی که هست و بس | جز آیة چند از وجه هستی و بس
پی هستی نیست شخص او چون دیدی | در باشد هم دلیل شخص خود و بس

و له

در هر کسی کمال او در شناس | یعنی که بحق وصال او در شناس
عرفان بشناسان شخص [illegible] | بل نیت و عزم و حال او در شناس

و له

من غیر ترا نشان تو می بینم و بس | ذکر تو و جلوه تو می بینم و بس
به صفحه عالم قلم آدم را | سر بر خط فرمان تو می بینم و بس

و له

چه کفر و چه ایمان چه امید و چه هراس | تقلیب مقلب است گر داری پاس

[illegible]

نه بر و نه بحر شوند خضر و الیاس   یعنی خود را چنانکه هستی بشناس

ولە

یک لحظه وجود بر بنا در ده نفس   عالم عدم است آز بگذار هوس
پیداست که نشنود رقیب میتوان وزدید   عین موجب سوابی وزد آمد و بس

ولە

حق است که هست رازدان همه کس   در حکمت او دل ز عجب همه بس
چون لعبت بازانند بان لعبت   حقیقت زبان ترجمان همه کس

ولە

یک نکته ز قول مرد آگاه شناس   نه میر و وزیر باش و نه شاه شناس
موزونی طبع نکته سنج نظری   بهتر ز هزار منصب و جاه شناس

ولە

در رشته عشق رستم از بیم و سواس   صد چاک زدم بجیب امید و هراس
یک کهنه تن غریب بکوچه کشید   یکجا پیش خود نیافت در هیچ لباس

[illegible] م وصال خویشتن دادم بس — دیگر همه از خیال تو غم دارم و بس
هر کس که ز دست عشق جامی بکشید — این بود مرا نه هوش که من دارم و بس

ولە

صاحب نظری چو صبح بگشوده نفس — این خلق چه بیند و چه گوید هوس
تا نکهت آن نه غلتی بوی گیرد — هر بار که آهی بود غلط باشد و بس

ولە

ای هر دو جهان ز صبح امر تو نفس — کس غیر تو نیست زان ندید یک کس
ای آنکه کسی غیر تو روی تو ندید — حسن از تو و عشق از تو و من بنده و بس

ولە

ای نکته ز گفتار مرد تکلیفش بس — در عالم اهل عشق آتشین بس
با مهتر اگر ستیز و آهنگ کند — در کهتر او است کهتری آتشین بس

ولە

در عشق کشی آن نه دردی و نه درمان نگو — بی آرام است که گل ز عزو که حسن

چون روح مجرد گشت هم رنج پری
این بر همه جانب آن یکجانب بس

ولـه

با عقل شبی در سؤال بستیم نفس
از حرف مجاز آن حقیقت نارس
هر کس که ازو جواب نغزی شنوند
گفتار با ملال می آرد و بس

ولـه

مقصود شناس خویشتن نبود کس
زانروی که مقصود کسی آمد و بس
در امر الله زان بباید تسلیم
تا قاصد و مقصود هم او باشد و بس

ولـه

با من چه زنی ز عالم وصل نفس
از من بستان مرا همین لطفم بس
مرغ تو بقفس اسیر بستی چه بری
لطفی و هم اینجا برهانش ز قفس

ولـه

زین قدرت و قدرتی که تو حسن آرایی و بس
حاصل نشود بجز هوای و هوس
این علم و فن تو بهر تماشاید
جز کار مگس نمیکنید بر مگس

نعید اینه جز غمان بسته مپرس ... از اهل فلک که جز غم خسته مپرس

آن سیر که توسن بصر ماند و ... از کاو خرد ز چشم بربسته مپرس

وله

در مدرسه دل که حق در تدریس ... تا وا کردی باد و هیچ از تلبیس

او خالق فعل و قول است و این دا ... دانی نبی خودی ندانی ابلیس

وله

کی باشد و غیر ز و لایق ناکس ... هرچند زود بنشین و افتد و اپس

تنزیه اله در فنای خلقت ... موج ور باشد قطره دریا خس

وله

چه کم چه فزون جهان و چه پیش و چه پس ... آب و آتش و خاک و نه کس

ظل سایه سیاره گرد شمس ... بر جلوه خورشید دلیل آمد بس

وله

از مشرق انسان زده چون صبح نفس ... قرآن که منطقش بداد و ما کل و خس

حق وصف خود از زبان ما میگوید	این بحر ز فواره همی جوشد و بس

ولہ

آئینه وقت ما درین کوی هوس	دیگر ز نکست آه هر دم از دیگر کس
در حق ز نسیه نیست هستی آری	حق در مرکز قرار میگیرد و بس

ولہ

مائیم یکی که او در همه کس	مستغنی و وارسته ز هر کام و هوس
با ما نبود ز غیر او فائده	ماه از خورشید طرفی بندد و بس

ولہ

اظهار هنر مرا هوا بود و هوس	جز عیب ز نفس خود نگفتم با کس
مسکین غافل که چند که با من بود	از من آموخت اعتراض من و بس

ولہ

هر حکم که حق رانده نگردد واپس	گر تو مردی دری نگهدار نفس
هر حرف بجز حق بجنبد میگذرد	تو در سخن و تو نفسی در خود و بس

[illegible]

[illegible]

یکسو قدم و قدیم میباشد و بس ولـه یکسو عدم و عدیم میباشد و بس
این هستی آدمی چو ظن است کزاو ما بین امید و بیم میباشد و بس

ولـه

آدم حق را ست مظهر آیینه اساس گرداند و گرنه در جهان آیین و لباس
چون یک مضمون که از کمال حسنی بست آمد عبارتش نکته شناس

ولـه

عالم چه بود به تر هر معنی رسی زو غیب بسیار اصلش الا یک کس
چون افسانه که پس شنو خوش باید و آنکس که فسانه گو است خود یک کس و بس

ولـه

عالم جسم است عالم آرا جانش هر چیز که هست هر که باشد آنش
عیش ازل و عمر ابد میخواهم وینها همه در کرشمه پنهانش

ولـه

خلقی همه لنخ خسبیده میخوانندش نه و الشمس و دیده میخوانندش

کر

کس چیزی نیست ز خلق عالم
هرچند که از دیده میخوانندش

ولہ

هر لاشی را بمعدلت کن شی خویش
اما انکه ز جمله بشنوی یاجی خویش
حکم سلطان بهلاکت دم وری خویش
باید چو دم نای اندر پی خویش

ولہ

رزاق چو کرد نفس رو گردیدش
هر چیز که کرده بود در رو نگریدش
دکان داری متاع و کالا زار بخت
وز خشم فرود آمد و برمی چیدش

ولہ

در عشق که نیست هیچکس را حالش
جز آنکه در دست قیل و قالش
هیچند اینخلق با همه عمر دراز
خام است خیال اگر بزی صد سالش

ولہ

هرچند که نیست خلق مستعجل خویش
اهل توحید چون نباشند ملولش
دوران متردد ند و نزدیکان محو
در راه بدست خوب در منزل خویش

گر عیب ترا گوید کس تکنیه خاموش مشو ... ولہ ... بحرآن بنود که خوش شود روی تو تلخ

دعوی دروغ زانشاءِ حق نیست ... گز طعن فسردگان نشیند جوش

ولہ

مرد آن شده عین عالم و تا بوش ... تو منکر بر هر کس ... آتش

تو غره که سپردم فلان مردی را ... و بنظر قدر او بنبرده از دمش

ولہ

پیش نکته که نور بود و تا هیچ هش ... ز و کرده بنود ذره ز ین بندهش

آری کوری که جز بظلمت خوش ... از جام جهان نما شکستن چه غمش

ولہ

مرد از هستی که بسته چشم تیز هش ... چون رسته چشم ز عقل بیم انگیزش

تا گر کی و دزدی بنود در شب تار ... کی ترساند هراس ... فالی

ولہ

تا تار سته بپرده عشق خود ... از بهر متاع دنیی دون مخروش

هر نادان نبود آنکه زبون فلک است — جز خر نکشد بار غم کاه فروش

وله

هرکس که خلاص بر نهاد آوردش — از ذات قدیم خویش واصل کردش
رهرو چو بصندوق ترسند نیست دلیل — جز آنکه به ره غول حوادث خوردش

وله

دل را ز اول که داشت در پرده خویش — بشناخت ز طور ناز پرورده خویش
معشوق هر آنچه کرد عاشق بگرفت — مانند کسی که یافت گم کرده خویش

وله

هر علم و فنی که هست مرد استادش — بشنیده از این و آن گرفته یادش
نطقیست روان که بر در دکون بنیادش — شط میرود و کنارها آبادش

وله

هرکس سخنی گفت بستی با هوشش — حال من بود چون نکو کردم گوش
من چشم از هر بد و نیکی بخروشش — یک آب ز صد هزار چشمه بجوشش

در شمع کسی که خواست معنی گوش [illegible] / از دعوی سپهر نیست هر کس بخروش

در یک عالم دانه و آبش دادم / از آتش تیز تا غیرت بجوش

[illegible]

وله

این سر چو تیر کسی نگشاید در دوش / زو تا بدست کانچه این کار بگوش

چشمم بکف و ز دست بوسی زبینی / دستی بنهم بر دهانم که خموش

وله

[illegible]ن که بود کهنه خویش و تو خویش / در سیر فلک ندیده جز بر تو خویش

از نقطه شمع شعله در صفحه بزم / پرگار زند دایره بر تو خویش

وله

پاک از پلید و پولد مستنگر باش / یعنی با صد خلاص از هر شر باش

شهوت ره یاجوج خلایق شده است / سد عفت به بند [illegible] اسکندر باش

وله

آنرا که رسید ز عالم عشق سروش / غوغای قیامت بدر آید از گوش

[illegible]

ای خواجه بخیل چو دین کرفتی بیدا شد — صدرا بنوازاه به بجد خاموش

ولـه

آن خواجه آراسته بین و نشانش — و همش نه زر و سیم و کار باش التشش

غافل که بپاس وقت خود باید بود — تا مهر جاری نزباید جانش

ولـه

ای همت نه انفس نه آفاق باش — محو نظر منزه ساقی باش

اشیا همه هست هالک الا وجهه — یعنی بگذر ز درمن و باقی و باش

ولـه

در خلق چو دیو به که در فتنه مباش — دایم بر امن باش و بر فتنه مباش

خوش گفت رهیده که در فتنه مباش — در فتنه اگر باشی بی فتنه مباش

ولـه

هر کس که رسید جذبه ز الغو دوش — جبرئیل نیافت در دو عالم کردش

سرکردانند خلق موقوف بحشر — انعام است آنکه کله باید کردش

آدم به بهشت بود حکمت جو ازشت — و له — چون عاصی شد رسید در اسرارش
نه آب و نه خاک و باد منزلگه اوست — موسی بشنو بوی رگ منافی الکاس

و له

دم درکش و هیچ چیز بسیار مگو — چون گوش کشید بیهوده مکن بندار بگو
گر ضر بود نفع بجو بگذر از او — کز آنجاست آمد رست منوش

و له

گر تشنه که مقصدی نیامد یادش — هر چیز که گفت و خواند تسکین دادش
مانند هوای کوه در صحرا بی — جز فریاد وی نخواست از فریادش

[illegible]

اول همه گونه و کبود و سرکش — و له — و آخر همه همچو نیلوفر سر درکش
در چشم کسی که هست عقل و درکش — دنیا همه عبرت است بنگر درکش

و له

عین همه بودن کس است اتمامش — از خشم رمد خصم و دلش در دامش

[illegible]

[illegible]

هرچند الف بر [illegible] علم — بی لام [illegible] و حلقهٔ فا گو ناخوش

ولہ

ای عشق عزیز نام شاه عیشش — خواران جهان که فتنه عازد بیش

شک نیست که با کسی نشستی و من دل — هر کس که تو سر برزنی از جیبش

ولہ

هر کس که حقیقت است بر [illegible] فکنش — کی بند شود بظلمت [illegible]ش

چون سکه ماند کسی که یابد سخنش — در چه ننشیند انکه آید رسنش

ولہ

نادیده بسی غبار هر روز رنگش — از راه ورا ز عشق نموده رنگش

چون سرمه کشی جفا کند دیده وی — بینش بزبان حال گوید که بکش

ولہ

بجو بر نکند خرد حسن معاش — خود نفس چنین ستر نمیخواهد فاش

جز شکوه درین میان نزاید ز [illegible]ش — چون صحبت مردم خسیس و قلاش

قلاش بالفتح و تشدید لا
بمردود و بیهوده و بی نام
و [illegible]
[illegible]

هر کس که وجود خود ز کل نام خوشش   خورشید شد و همه جهان فدائش
تا هستی هست طوق دشمن کم نیست   بر خام و راز ایست زبان آتشش

و له

آئینه آیات با عما مفروشش   ذاتیست بصیر جز باد و امفروشش
اسرار خدا که جواف نه بخلق   دین خود را همه بدنیا مفروشش

و له

خلق اند به بند بند باید وادوشش   راهی برون ز بند باید وادوشش
گفتیم حکایت مغرور نیافت   چرا اینکه خواب جیند باید وادوشش

و له

در نفی مجاز خلق منطقو نانشش   هر کس که بدی کنند رود و نانشش
با میمون بازای کر جنگی وارسی   غافل مشو از کز بیتا میمون ناشتهنش

و له

هر کس که دل از خویش کناری گردش   عشق آمده و محو کلعذاری گردش

بهر آنکه کند میل جوانی شاید — جان آینه روی نگاری گردش

ولہ

از بسکه بر آید ست عشق گردش — از لوح جهان نمی کند جز نقشش
نقاش که عاشق نگاری باشد — جز صورت او نمی رود بر قلمش

ولہ

هر کس که ولایت یابد چون منصورش — حق گوید خبر حق شود منظورش
خورشید که از استوا می تابد — غرقند تمام عالم اندر نورش

ولہ

پیوند مکن بخلق نه ستر و نه فاش — چندانکه شود مشکل‌ها اوت معاش
گفتند بر بندی چه در شیب بسیار — گفتا مگر از قفس گشاید پر باش

ولہ

تا عشق نکرده برد را غمناکش — نگرفته فرح ز شیوه‌های پاکش
یعنی که بغیر وصال چیزی نیست — اما نکند جدا ز اشتیاق ادراکش

[illegible]

در سر عشق آنچه آن گندش ولد از سر تمیز کور و بینا کندش
هر کو که مقلد دم تحقیق زند چون دزد بماهتاب رسوا کندش

وله

انسان هر چند جامع ایجادش بی عشق نه هیچ چیز نیاید یادش
این خانه تار بر نقش آورده تا بر تو مهر جهانگیر افتادش

وله

هر کس که قبض کرد در دل بندش بسط ناگاه بر زبان افکندش
همچون ممسک کریمست چند چندش بعد از مردن عطیه فرزندش

وله

خصمی ز متاع و دین مسیم و زندش کم داد که دار هم ز هر شور و شرش
رندی میگفت زیر لب وا داشت کو به هم و هم حنیف اندازندش

وله

افتادگی آنچه کار کرد بود بندش آخر ز جهان بوده بر بود بندش

باقی

همچون کاوان که کشت گردد بهشت
وانگاه [illegible] پای خود سود اندیشش

ول

این خلق در آخر الزمان نگرانش
نه خود محکم نه کار نه کردارش

کار بخود و زرش بهیبت چون دست قضا
هر چند که ورزید بتر شد کارش

وله

هر نیک و بد است گوهر کان خویش
هر رنگ گرفته خواند [illegible] بی خویش

این مسلم اگر بکافرستان نزادی
صد طعنه زدی بر مسلمانی خویش

وله

ای دل خامش ز شکوه آن خوباش
محو نظر مهر فرازی او باش

مستی بتر از نیستی مستی میگفت
گر باده ناب تلخ باشد گو باش

وله

این عالم را که نیست غیر از تو کسش
لولاک لما خلقت الافلاک بسش

اگر نبودی تو هر آینه نیافریدم آسمانها را

سعی و هنر کنند فلک که ما هستی خوا
تو بشماری بهشت خود بکنفش

ولہ

هر لحظه فزون‌تر است در کسب معاش — حرص فلک طمع بی‌بصران اوباش
هر فاسق عیش غنیمت دارد — همچون دم صبح چه جهد خفاش

ولہ

کار هستی که خلق می‌ورزیدش — گر دیده است دست حق می‌لرزیدش
مسکین انسان که اختیاری بنداشت — صد زیست و هلاک مرگ کس می‌ارزیدش

ولہ

هر کس باید نشیمن اعزازش — شرط است که وارهد ز حرص و آزش
جز بر سر دست مرغ را ننشانند — گر بیم هوا نباشد و پروازش

ولہ

آدم چو نزاد و بهر جان پاکش — بر دوخت بصد مهر ز خاک افلاکش
بیچاره دمی که مرد و بر خاک افتاد — در بر نگرفت هیچکس از خاکش

ولہ

هر کس که نمود شست تنگ کشیدش — در دل خبری بجنبت تنگ کشیدش

انسان

انسان چو کمال یافت بی هستی شد — تا نامه نشد درست نشکستندش

ولہ

مرد از همه کار و حال باید خبرش — گر زانکه نه در غشاوه باشد بصرش

صندوق فلک هست از گوهر راز — گر بگشایند قفل حکمت بدرش

ولہ

عشق است وجود آدم آکهر کنشش — گو شاخسته ایست قرب و بعد اندیشش

آن بیخبری که میشود منکر این — هم اوست که دور میکند از خویشش

ولہ

عارف ز شرح معرفت منظر خویش — دارد دو ملک ز راستی باور خویش

بر شاخ بلند مرغ زمان بی خوف است — کو را خبری است ز بال و پر خویش

ولہ

با مردمی که عمر آید بسرش — بار است سبکباری نه زیب و فرش

کشتی چو شکست خواجه هم سر دریا — منکر بادبه کو همیان زرش

تأثیر کند کلام مانند سحر وحشش وله آن نکته که نیست مرد افسانه وزوش

زانگونه که می کمال حدت دارد آندم که فرو نشست از جوشش خود

وله

ره بر وجود نرسید اگر دانندهش هر اول و آخر از خوانندهش

حالت وجود ماضی و مستقبل چون دل که بهر دو بابی بنو مانندهش

وله

عاشق نشود بلابت مانندش آن زاهد کم که خلق به خوانندهش

آری هر چند لعل کهربا بود آن نیست که دون کهربا دانندهش

وله

گر ته پای عجب میکردم فرش که عجب دو کون را همی بچشم عرش

نه نه نقطه اوست که هر لحظه مرا از عرش بفرش آرد و از فرش بعرش

وله

ساقی که فتاده ام خراب مستش شک نیست که با من التفاتی هستش

زانکه

ناگفته بیا بیا که ابر میگرید • میخواست که بیرون نروم از در تو

ولە

قدسیست وجود سر عالم ز دو فاش • ور تافته بر بشر که محرم من باش
جز علوی یا نبی هر چه آن نور نیست • هر چند که ظلمانی و سفلیست عیاشش

ولە

خوش آنکه بود دیده و دل بیدارش • بنماید معشوق ازل دیدارش
صبح دولت دمد بروی کارش • خورشید برآید از پس دیوارش

ولە

چندین بظهور او نمودی نه بخویش • در شرح صفت فتنه بودی نه بخویش
عالم صفت ذات بیان فرمودست • یعنی تو در آن بیان وجودی نه بخویش

ولە

[illegible]

دنیا دولتیست جمع سروری دهدش • وانکه بجز بعضی دور کوری دهدش
با هیچ طمعی چو سلیمان عیب است • اما هنر است اگر موری دهدش

وین هستی من که چهره‌ام جلوهٔ اوست ولە در عشق نه بیم ماند و نه امیدش

نور خورشید خاک روی همه بود ناگاه ربود جذبهٔ خورشیدش

وله

مرغی دیدم که بی‌نزدی منقارش در روز بیای بنا هی گفتارش

یعنی که بز گاه گاه خلق است یادی از وگفت دایم ابرارش

وله

حق طالب و غالب و جهان مغلوبش ای خاک تو تنه محب خوب محبوبش

طالب که تویی همچو خودی مطلبی بشنو ضعف الطالب والمطلوبش

ضعیف است طالب و مطلوب او

وله

مختار و لی کام هزاران زر مشش جز مظهر جمعیت حق زان مشش

آنکس نشناسای جبار اورا است نشناخته است جز ...

وله

اندر صدف تو دانه‌ای خوش باش هر چند شنی تو بیرم تا شنی خوش باش

ولی

چون پرتو خور کنون نه قایم بخودی تا کی بینی که خور تو باشی خوش باش

وله

چون شب ز صبح عارف و محمود مشش غافل متعین است صد گونه غمش

روح تو و جسم تو اصل تو مری وین جسم کثیف ایچ و پس کیف و کمش

وله

قومی مومن که چون زبان بوشندش قوم کافر برده لا بوشندش

رندی بتعجب و تحیر میگفت ادکو که نمایندش یا بوشندش

وله

تا مرد نرست از زبان و سودش ایمان حقیقی ز حق ننمودش

فرعون ز بیم غرق گفته آمنت به الآن فقد عصیت بل نخ بودش

اکنون پس بدرستی که نافرمانی کرده بودم پیش از این

وله

هر کس که چو خون بشهر کم میکندش آن کم شده کی بدهر کم میکندش

یعنی هر کس که بسر از سر رهی ربت او هم بقهر کم میکندش

وقت است که در فضای آن عالم خوشش / کردیم ز ننگ و غلغلهٔ خویشتن خمشش
تا چند چو شب بنجم سر که / باشیم درین سپهر بر تیغ و ترکش

وله

تسلیم کنون مانده برسم و نامش / نه معرفت نبی بکسب و عامش
گر سینه بکاوند مسلمانی را / صد بو جهل است خفته در اسلامش

وله

تحقیق کسی آنست که او دید از خویشش / یعنی که شنید آیهٔ توحید از خویشش
بشنیده عینی تو و بخود در خویشش / یعنی که بشنوی کرد تقلید از خویشش

وله

عشق است ترا و آسمانها جوشش / هر سو روی و اما گر تو داری بگوشش
معراج تو داری بی عرش معضو / چون مرغ که هست دیگر بر دو بازو دوشش

وله

هستی رو است آدمی را دیدش / با هر که بود و با هم بشناسد احدش

یعنی ز نسبت بمذهب عقل و تمیز — دعوی وجود خاصه با شخص خویش

و له

آنست کرم که هم کرم سازد فاش — یعنی بکن و ز گفتنش خامش باش
وصف کرم [illegible] ارباب کرم — خوش نیست علی الخصوص پیش قلاش

و له

محو طلب تقرب یزدان باش — در کوی هوس نه این شو و نه آن باش
او بر همه امر بندگی کرده و بس — کی گفته امیر و شحنهٔ سلطان باش

و له

زاهد ز ره لاف نا تحقیقش — غافل بی عرض فهم در تعمیقش
بینش من نیست خود بجز وهم و گمان — گوینده ز گفت و سامع از قصد [illegible]

و له

هر رفته و آینده بشر ز خبرش — بیرون نرود سیر ازین نه دیرش
عیسی بسپهر چارمین یعنی چه — در جنب آفتاب سیران سیرش

[illegible]

[illegible]

محو هوس ملتمس خویش مبا گنجشک   ولہ   ای مرغ هوا کن قفس خویش مباش
غمناک مشو ز نامرادی در عشق   شرمنده بشخص هیچ کس خویش مباش

ولہ

کس پاک شود وصل جدا آرندش   آن حور دون [illegible] و پولد بگدازندش
هر دانه که از پوست برونش آرند   آن حور [illegible] ابو [illegible] کارندش

ولہ

جبنی دیدم بزیر پایه فلکش   قاصر ز علو کوهه سیر ملکش
پیلان جهان عاشق هندوستانند   او عاشق آنکسی که میزد بجکش

[illegible]

اطلس بنشست [illegible] خلیفه [illegible]   هر چند که جمله میکنند [illegible]
عباس سر از خاک برون می آرند   خدمتگار ند باد [illegible] و آنرا

ولہ

هر اسم صفت که داشت [illegible]   در تافت [illegible] آدمی در آور کشش

[illegible]

زانگونه که هست در سپهر و اجرام | چندین [illegible] تاثیر نیابد خاکش

ول

آن گندمی شده گناهی بودش | بیش تو ز غیر تو نه راهی بودش

ابلیس نه زشت تا به نور آدم | آن کبر و منی که بُد گناهی بودش

ول

بند خود زیاده کو کم میباشش | یا از طبعش همیشه [illegible] میباشش

ای کرده بنصیحت فضولی راکوشش | اماده اعتراض مردم میباشش

زیاده کن

ول

هر کس نه سخن اگرچه باشد بهشش | آنست سخن که هست اثر در فهمش

گیرم که زند طبل چو سلطان طبلی | کو خوف و رجا و زر و دامن بهشش

ول

دیدم بدو بیت خنده و عالم ناشش | در اسباب کلام آدم خود کاشش

گفتم سخنی که عالم و آدم را | چه بی بینی فتاده اند در دامنش

عارف خواند دو کون حرف نامهٔ خویش ولـه ور پرده راز جان و جانانهٔ خویش
چون مردم چشم کو همه عالم دید با آنکه برون نیامد از خانهٔ خویش

ولـه

از بهر تماشای خود آن عالم خاص از دیده ما نظر بر جهان اشتی چه
بواکشته بدید خاصی و با اخلاص ور دیده ماست بر سبیت نیست خلاص

ولـه

خورشید ازل چو ذره خلقش رقاص خود مشرق و مغرب بس دل و جان خواص
گر بس بیرون از احاطهٔ قران نیست گرچه زنگ کیست با فرقهٔ خاص

ولـه

باید دانست نه همه خلوه فرض آنرا که نه وسع چون سما وارد از صحو
با خلق بهوای پراکنده دور خلقی چو سما و ارض باید در عرض

ولـه

گر بر ما گشت زیاده کوی و سقط ناگشته سببی خسته نگردانده بمنط

بلغ

[illegible] | مانند [illegible] ز حک غلط

وله

تعظیم [illegible] خویش ورزی است غلط | امر او را اگر نهی سر بر خط

[illegible] کاتب [illegible] شد از زان | [illegible] هست [illegible] شرط

وله

جهدی کن امر او را بنه سر بر خط | کز مبدا فیض [illegible] غلط

هر جز که مستعد [illegible] | در سر نقطه [illegible] است [illegible] شرط

وله

آن کس که آنرا گره و داع | زیبا است همه جهان لطیف [illegible]

دنیا طلبی [illegible] | آیین خرید [illegible]

وله

جز نکته چند من ز خویشتن سامع | برقی که شد ز ابر عالم لامع

در وحدت [illegible] | [illegible] فارغ [illegible] از جامع

[illegible] خلق با عز و ترفع — [illegible] وقع عزتست [illegible]
پیش عاقل بجز اثر چیزی نیست — اظهار غنای او ز اخفای طمع

ولد

ارباب حقیقت اند جمعی [illegible] — دنیا طلبان [illegible] بهرزه [illegible]
چون بسته ز نفع باغ و بستان — وان رخنه فغان کنان بصحرا ضایع

وله

آن راهروان که خاضعند و [illegible] — بد را همه جبر و نیکو انرا شافع
از کوی مجاز پاک را برگیرند — بر خاک ره افتاده نماند نافع

وله

خالی ز اخلاص طاعت و زهد و ورع — بی مایه [illegible] و ز هم دخل و جمع
زانگونه که میهمان نوازی میخورد — قول بغرض دعا [illegible] و طمع

وله

ایخلق که یکدمش ز خود نیست فراغ — مستوجب [illegible] گویدش [illegible] بلاغ

با غم هستی آخر آمد و ندم | جز ابلهی آنقدر نبود که داغ

ولہ

گر هستی بود درین مثنت دروغ | زایشان شد فارغ بجا داد فروغ
یعنی که میان [illegible] و خلق خالی | [illegible] ابدی فتاده چون زنده دروغ

ولہ

ای حال تعینات را جسته سراغ | جز فردوی ندارد [illegible] بلاغ
کیفیت خلق عالم از سالک پرس | داند بر هر درخت سیاره بباغ

ولہ

[illegible] غفلت و بر تو حق و فروغ | کو عقل خیال خام میسنزد دروغ
بتحقیق مرا خلق مجاز بند همه | من زنده خورم سپهر جنباند دوغ

ولہ

سر تا بقدم زاده لونی و کاف | خالق نه و خلق افسانه مباف
با آن همه اضطرار مختار مباش | با این همه عجز و حیرت از هوش ملاف

ولہ

ایام رسیدند جوانان ظریف ••• ز ایشان همه کار و فن لطیف است و شریف

عیش پیران که رود از فر کند ••• بنماید است همچو باران خریف

ولہ

جز ذات احد سوی الا عرف ••• حالیست ز یاست ... ز دست خلف

از عشق و ادراک تو جز وهمی نیست ••• دریا بر لب ... و در و غیر از کف

ولہ

عالم که همیشه در سرور است آورا ••• از بهر حکمت است برخاسته کف

هر نیک و بدی بجای خود میباید ••• از انسان عفو زیبد و از سگ عف

ولہ

گر خلق ذمیمه را ببری همه خلق ••• بحکم شوند تست همه خلق چو ابلق

عالم در سر و جهد شط است سبب ••• شر ابر خلق خویش جهد ابر خلق

ولہ

بی سوختن و تغوز از گل زنبق ••• هرگز نبری بنده ره بگوی تحقیق

در عشق بسوز خویش و در ساز که نیست — راه تا نیابی به از شمع رفیق

ولہ

شرط است بصارتی جهان را مطلق — بل بحر صنع در هر دو را خالق
گر دیده بصیرت است خبر — در خلق نبیند بغیر از خالق

ولہ

آن دم که جهان خلق شد از نفس نسق — جز خالق او نبوده [illegible] چه ورق
گویند که هیچ باطل و عین حق است — بس در عالم بغیر حق نبود حق

ولہ

خوش آنکه لباس هستی او نشده شق — هر اول و آخر جهان یافت سبق
چون آنکه غرور عمر باطل دانست — شد زنده بجان جاودان یعنی حق

ولہ

خلقی بهمه نبیند سر جزو ورق — زینگونه سپهر یک آیت و نسق
من حیرانم که اختلاف ایشان همه چیست — چون جمله ز یک کتاب گیرند سبق

در غیبت که در قفس نگنجد عشق ولە یعنی در بوالهوس نگنجد عشق
خواه و ناخواه غیر او نیست ترا در رد و قبول کس نگنجد عشق

ولە

گوری آمد خاسته زاهد در زرق نور ازلی عاشق [illegible] سر چو برق
دو مرغ بهم چگونه پرواز کنند نه باکس و [illegible] قلم و نه بورق

ولە

مگشای نفس بدان رب فلق کان زاغ بست آشیان این ره مشرق
دانی که چه راز است تو صوبا لحق یعنی که این نیست بجز حق مطلق

ولە

تا چند ای عقل عاجز بی شفاق بر نفس تو آن گرو شمرادست اطلاق
زانسان بگذ نگوید غنی ممسک نیست از در وینشان جز عدم استحقاق

ولە

حق نشناسی مگر بصد فتنه و دق معنی نشناخت محو حق مطلق

حق گوید

حق گفته که من کشته خود را دیدم ای تو زنده گر از زنده دیت باشد حق

ولـه

تا روشن شد دیده سرشته طریق بحری دیدم غریق او کل فریق
زان نیز عجب‌تر بحری که چشم سر را آن بحر نهان بود و عیان بود غریق

ولـه

آن فرقه که بیخود و بیخورده عشق دارند دلی همیشه خون کرده عشق
احوال شهید کربلا گو و [illegible] رازیست برون فتاده از پرده عشق

ولـه

در [illegible] اسیر خونخوار عشق هر کس که بعالم است آواره عشق
[illegible] تا مرده نگشته است بیچاره عشق

ولـه

جان از غم جانان ز جهان آمده تنگ تن خود خاکیست خاک را کو فرهنگ
ای دل تو فتاده در میان هر دو نه جنگ مصلح چه ضرورت است دو زنبور اندر جنگ

[illegible]

اصلاح دهنده

[illegible]

رباعیات

در عالم عشق نیست آثار هلاک ولہ آنجا همه چیز را بجز وجه هلاک
بگذار تسبیحها دل پاک آر اینجا از سبحه چه سود و قلب را چشم محک

ولہ

بگذار جفا و خشت و صبر و درنگ میدار نه خود نهاد عالم تنگ
نقشی که رقم زد و بسیاهی استاد بهتر که نهاد آن و توفیق صد رنگ

ولہ

گر کشتی جو تست نیست باد و درنگ در همچو تو از ناهی بیش وار نهنگ
مادام که بدخوئی هستی با تست هستی بمخالف و موافق در جنگ

ولہ

تا سلسله جنبان ظهور است آن پاک در کشمکش افتد خلق این قبیله مغاک
مادام که آفتاب در جلوه گریست پرتو چه کند اگر نتابد بر خاک

ولہ

باهم نشود عشق و هنر اصلح و درنگ با هستی خویش تا نباشی در جنگ

گفته

گفتند بعارفی که در حق که رسید
گفتند که کس آمد از خویشتن تنگ

ولـه

ای فروز آمیزش ابنای فلک
رونق ره تو راه نیست الله بالبته
در عشق تراچه باک از دین و دنی
از فتنه زرد از آتش بریست از غش و محک

ولـه

حقت تراوجود نه آب و نه خاک
از شبهه آب و خاک و دوری یزدان پاک
ای آنکه درین دیده یقین محو نه
یکچند ضلالت است وانگاه هلاک

ولـه

[illegible] است پاک از همه رنگ
چه ایمان و چه کفر چه فخر چه ننگ
خورشید نهان یکی و بی تمیز ببات
خواهی در روم بین و خواهی در زنگ

ولـه

بگذشت ز ولی و بعد و آمد شبیه
چه یارب کو بعد ازین چه کشتیک
توحید رسیده از دو جهان بیرون آر
این فرش انا الله است فاخلع نعلیک

پس بیرون کش نعلین
تو در وادی موسی

زانکه گویند که عقلست بالا مایل　　عشق است بذات حق تعالی مایل
پابسته بسیتیم ما و دل نیست　　چون شعله شمع جز ببالا مایل

ولـه

صورت صراط و نار و جنت تاویل　　این شورش خلق را و سقطره سبیل
یعنی که بدید آید قیامت سوفوش　　دیگر همه ظلم و هم اهل تخییل

ولـه

هر پایه که کس جست بنود منش آن حال　　هر کس که جهان دید و دیدش و نبال
یعنی تا غره ست از نموالهوسش　　ذل پید از حد پنهان دال

ولـه

قول کامل که هست عین تکمیل　　خلقی کنند شمع ... تاویل
در چشم کسی که اصل پید اند فرع　　اجمال نسبی را بود است تفصیل

ولـه

میگو سخن حق ای تو معنی ... سبل　　تا بوی برند خلق از آن خالق

از پاک

[illegible] — هرگز نبود ز جنس گل غیر از گل

وله

چون یکسان نیست بر کث دیده دل — ز هر مظهر برنگ دیگر حاصل

زانگونه که در قصه قوم موسی — هارون هادی و سامری بود مضل

وله

واجب چو بود از در عین جمال — در صحن وجود ممکنی را چه مجال

زانجمله مشابهت بود پیش رجال — سوفسطائی که عالمش بود خیال

وله

یک عین [illegible] فرق جمالند و جلال — یعنی که وجود جز مراتب جلال

ای [illegible] کز تشنه لب تشنه — بس که به وهمک که مرد در آب زلال

وله

مادام که عمرو زید آری بخیال — واهست و گمان گرچه علی خوانی دال

کس را نتوان جز بعدد الهیت یافت — خاصه تو را که هست از اهل کمال

بشکن [illegible] بتعلیم تفصیل   ولہ   [illegible] جلیل

وانکاه ندای حق شنیو از همه جا   هر چند که کفته با نبی است سبیل

ولہ

هر کس ز پی بهتری شد مشغول و کل   [illegible] با کو نی اجل

پیوسته برین نیح شتربان اجل   بکرفته مهار و میکشد شان بوحل

ولہ

در عالم قال هر کسی دیکر حال   ساکن نه در و بغیر عوغای ضلال

چون باد کذشته است کار و رفتن   دیکر همه ریک موج صحرای خیال

ولہ

در بند سپهر رنک رنکست فضول   کانجا نه نطق و وهم و فهمست قبول

او نقش غشاوه بصر میشمرد   می بیندار و الا آیت رسول

ولہ

نه جاه تراز ماند از نقص و زوال   در نشاوه [illegible] در افضل کمال

بعی

[illegible]

یعنی که غذا است بخشش تو و بس   جز بینش حق آینه را نیست جمال

غزبره

وله

هر امتی عذری که گفته اند اهل دلیل   عذری کن امروز به بین ما رد و خلیل

یک کس همه عیب گفت و رخ چند و سبوحت   یک کس همه دوست دید آن صحیف جمیل

وله

هر کس ز عبادة خدا عز و جل   دم میزند و اسیر صد حرص و امل

در مقت کبر مانده از خلق و غل   زانرو که یقولون همه ما لا یفعل

وله

صحبت [illegible] ای کان ملامت کردم   زین بی بصری سینه جراحت کردم

آزار [illegible] گمان آزار تو بود   تنها نه ترا دیدم و راحت کردم

وله

از هر دو جهان زیاده میخواهم   در پرده برون نهاده میخواهم

یعنی تو بکار خویش رو کاین ره را   پا بر سر خود نهاده میخواهم

قال الله تعالی کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون یعنی بزرگست خشم از نزد خدا [illegible]

خورشید صفت بهر طرف گرد همی نیم ولہ وز ذره بره هیم تیز و از چه بجهیم
ای همره ماه ز [illegible] اندیشه مکن ما یوسف جوز بکل بهر گز ننهیم

ولہ

بت بود بهر چه در جهان دل بستم هم ترک نداد دهر ازان پیوستم
گفتم بشکن بتان که بت نیز منم او آمد و بشکست مرا وا رستم

ولہ

گر زانکه به بر بوده و ری می بودم سایه صفتش کجا ز پی می بودم
او را نظری اگر نمی بود بمن من عاشق و دردمندکی می بودم

ولہ

خواهم همه را مالک ذو المن باشم با فاقه و فقر و عجز و مشغول باشم
حق میگوید چنین شنو این صفت منت یعنی تو مباش تا همه من باشم

ولہ

خود را بکمند جذبه او دیدیم گر بد گفتیم ور که نیکو دیدیم

مصنف

مضطر بوديم با همه مختاری / يکره رفتيم گرچه صد سود ديديم

ول

فرياد و دو فغان كه بجز نيست بسم / وانجا كه مراد دست مرا هم نرسم

از فقر گريزان [illegible] غنار انا اهل / اين من نه منم نه تو ندانم چه كسم

ول

گه چون شب تاريک مكدر شده‌ام / گه چون مه و خورشيد منور شده‌ام

در بست و گشاد خويش مضطر شده‌ام / كان عالم بيقياس را اور شده‌ام

ول

آن را كه سبب كلم جدايی ديدم / كل گشتن واز جمله جدايی ديدم

الله [illegible] را ياد كرد در خلق / سوگند دروغ يا گدايی ديدم

ول

هر كس كه فنا گشت چه جن چه مردم / گرديد ز حس نهان نه از عرفان گم

كم اهلكنا و هل تحس خالق پاک / فرمود و نفرمود كه هل تعقر منهم

چند بينا هلاک كرديم و ديالی يعنی

ايا ميشناسی اين را

ابروی تو گرچه در گره میفکندم ولہ از خنده لبت نیز روزه میکشدم
آزار و جفا مکش پی کشتن من لطفی بنما که لطفیه میکشدم

ولہ

تا من ز سر یقین سخن میگویم جز حق را همه خیال و ظن میگویم
گر بیند مرد بعد مردن خود را خواهد که [illegible] همین که من میگویم

ولہ

عارف شده است محو معروف تمام زاهد همه روز لاف دین و اسلام
تقلید به بیند که بر خوان شهود شکری و کری خورده و او شیرین کام

ولہ

پیغام نهفته ایست جوش عالم از پرده راز ما بگوش [illegible] عالم
از تابش خورشید ازل همچون صبح واریم و می در [illegible] خروش عالم

ولہ

سهل است اگر که اهل [illegible] ساختیم یا با دشمن روی زمین ساختیم

لطفی

لطفی کن بخویش تا همین بشناسی   حق آنرا که بهر این ساختیم

ولہ

حق میگفتم محقق می جستم   در مافته مدقق می جستم
زانرو بتو آمیختم این نکته که من   راز خود را مصدقی می جستم

ولہ

بعضی بمعاش بیقراری دیدم   بعضی ز معاد امیدواری دیدم
حاصل که حقیقت همه عالم را   هر چند که دیدم انتظاری دیدم

ولہ

رو گشت غلام با خواجه کلام   مپسند فن کلام خواجه بغلام
گیرد ... و خدمت و سلام   وآن کبر و قساوه و درشتی و ملام
سیاه دل

ولہ

در عالم تعدد که ازوی زادم   بر در بهشت ستادم و فکنده افتادم
گاهی چو براهیم بسوزم در نار   گاهی ز بهشت عاصیم چون آدم

ولہ

در عشق یکی است هر گدا و شاهم — زان یک سخنا برده یکتا را هم
این مختلفان مقطّع یکدگرند — همچون دو سه آهنگ مخالف با هم

ولہ

هر چیز که هست بر سر خوان حکیم — از حد چه برون رفت عذابست الیم
نه شور خوش است و نه ترش نی شیرین — لذات به اعتدال بنهاده حکیم

ولہ

هر که بسخن نه بوده دل کردیم — دل برده منت آب و گل کردیم
چون آخر شد سخن بخود واگشتم — حق حاضر بود منفعل گردیدم

ولہ

یکتایی و تجرید و قناعت خواهم — نه شور بهشت و عفا و عقوبت جزا
یعنی که در آرزوی آن رحمت خاص — نه طاعت و نه جزا و طاعت خواه

ولہ

جز حق که غنیش از دو جهان می نگرم — موجود و وجود نیست چیزی دگرم

دردم همه نیست و من خود هیچم   دردا که برای هیچ خون شد جگرم

ول

قاب قوسین از تو مضمون دیدم   هم قوسی بچون قوس دگر چون دیدم
گویی که خدا ز بنده خواهد اخلاص   زنیدم نه خدا ز خلق بیرون دیدم

ول

همراه بعالم بجسته ایم   هم بر سر ره نشسته بهر رهیم
در خلق که ره روان و یا چو جا نشینند   جای و اهیم و جای دیگر سدیم

ول

من شیفتهٔ لعل شکرریز توام   دیوانهٔ چشم سحرانگیز توام
با غیر سخن نه ز اشتیاق است مرا   مشتاق نگاه عزت آمیز توام

ول

در انجمن عشق که با برجا نیم   پیش نظر تو خوب تن پیدائیم
از آرزوی سوختن از خود رستن   عمر است چو شمع بر سر یک پائیم

ای وقت ترا فرشته و دیو ندیم ولہ با کی دگر گرفته هر دم تعلیم
هر کس سخنی که از تو گاهی سر زد اُخرج منها شنیده دیو رجیم

ولہ

آئینه خلق خلق عالم شده ایم می پندارند بیش یا کم شده ایم
هر دیو بما سر تکبر دارد اَلْمِنَّةُ لله که آدم شده ایم

ولہ

هر دور که بود طور ما می بودیم ما می بودیم و با خدا می بودیم
ای آنکه درین نکته شکی هست ترا پس ما و زمین پیش کجا می بودیم

ولہ

هر چند که مجمل و مفصل باشیم ما دائم همه اگر مکمل باشیم
پیوسته نه همچو آن به یکصورت بود هر چند که پیغمبر مرسل باشیم

ولہ

ما گرچه دل راه شناسی داریم با خلق که حدیث پاسی داریم

ما خود بصراط مستقیم و بی ... — از لغزش کارمان هراسی داریم

و له

هر چند آن ذات را یکی میگوییم — هر سو نگریم او بود چون جوییم
تو غرق جدا اینچنین غرضی داریم — تا در همه حال محو شان اوییم

و له

خصمی داری تو در نهان هستی نام — پیوسته بباش در دعوی حاصل و کام
او را چو به تیغ لا ز خود دفع کنی — ما را همه خود بینی و شد قصه تمام

و له

دی پرتو خورشید درین دیر صنم — میگفت که من کیستم و در چه فنم
خورشید بآواز بلندش بگفت — خوش باش که مبدا و معاد تو منم

و له

ما عالم را چو مهر در مه بودیم — مقصود که او مطلبش بودیم
ما را چو نیافتند گم گردیدند — با آنکه بهر که بود همره بودیم

وحدت طلب و بخویشتن گر آرام ولا در خویشتن ار تا نشود دست کار تمام
در کثرت خلق جز تبه کاری نیست ساکن نشود بزور غیر از دو دو دام

ولا

در دشت جهان که نیست حاصل [illegible] بی بهره زهم [illegible] در چون انعام
از هیچ طرف نیست نسیم کرمی این قطع [illegible] ب است یا قحط کرام

ولا

جز عارف خویشتن اهل یقین نشناسیم دل برده غیر آن و این نشناسیم
آن علم ازل دارد و این تعلیمی ناس و نسناس غیر این نشناسیم

ولا

که رحم بجان دل خونخواره کنم که جیب [illegible] غلط بنده کنم
یک نیک بنهاد در میان صد بد یارب چکنم کدام را چاره کنم

ولا

در کعبهٔ توحید نه جایی دو دو دام هر کس سپید بغد در محو تمام

مردان نکنند عزم او را تجویز جز عزلت گنج و به بیابان آرام

ولہ

تا از ره باعد برید دهر معلم یعنی شود و رید و لوند کم
پیش از آنکه به هم نشیند مردم عزلتی از خدمت تو از آب دوام

ولہ

بجد عقلا برای امر عالم بودند بسیر خویش لنگر عالم
در دور عمر تا که نزدیک شد یعنی که ابوتراب منور عالم

ولہ

توحید که در ظهور ادیم من کم بل او مهر خلق دو منش الجم
پیوسته بگوش هوش من میگوید کاینها همه منتشر کند اعرض مهم

ولہ

هر نیک و بدی که در جهان دارد نام نا بسته چو تو امانش زمام ایام
هر چند یقین فزود شک نیز فزود ایام کمالت بیشتر وقت زکام

عیشی هبا و دلکشی هم نداریم   وله   در ظلمت غم تسلّی هم داریم
هر چند که اهل کشتن و سوختنیم   استحقاق ترحّمی هم داریم

وله

تا نا اهلم دعا ندارد اثرم   ور اهلم مدعا کجا آید ز درم
از درویشی شهی دعا طلبد   گفتا که دعای خود کن یعنی که کرم

وله

شایسته رشک خلق آفاق بودم   با عقل آمدم که در نوافل بودم
هر گه که ز دشمنی قفایی خوردم   چون وا دیدم ز دوست غافل بودم

وله

از دوست بجز ظن نگاهی دارم   و در عین یقین کهی که راهی دارم
از دو خطه نیست بزم عالم چون شمع   الا وقتی که اشک و آهی دارم

وله

هر اول و آخر و بلند و پستیم   همسایه سخن شده چون بخود هستیم

تا چند همی دار ز آخر کارم بیم   زین غافل کآخر بندارد استیم

ولہ

در حلقهٔ خلق سست بنیاد شوم   یکره خواهم که از غم آزاد شوم
دیوانه بیازکی طفلان بنشست   گفتند چرا گفت درین شاد شوم

ولہ

یکدم بیرون ز غم زدن نتوانم   وز غم نفسی لاف هم زدن نتوانم
چون لوکران در ریسمان باریک   از عشق دلبر دم زدن نتوانم

ولہ

چون فتنهٔ کل من علیها عمیم   جز وجه کریم جمله بیدار لئیم
امید و هراس خلق از خلد و جحیم   ابلهی کار را دو اندیشه حکیم

ولہ

مشت خاکست زنده از صنع حکیم   آخر شود آن خاک بخاکش تسلیم
هر لحظه از آن وجه ز مردن باد است   تا زنده شوی بجان آن حی قدیم

هر سوی شدیم اضطرابی دیدیم — وله — در پی سوی رفع حجابی دیدیم
عمری ز پی سایه دویدیم و شناخت — چون واگشتیم آفتابی دیدیم

وله

گر راه روی مجو ره آوازه و نام — از خود بگریز با [illegible] کیر آرام
از خویش نگفت مرد عاقل بفلک — مرده صفت از غم زیرک در دام

وله

هر خون جگر که هست مل پیمایم — اندیشه جز و عین کل ندارم
ذوق من بین و حکمت عشق که من — صد داغ بدل دارم و گل ندارم

وله

صد کوه بهم ضاله گر رضا داریم — در حکمت دوست حکم مرضا دارا
تا او ندهد مراد راضی نشویم — این نکته ز نعطیک فتر رضا

وله

[illegible] گوش شدیم — ذکر او را و خود بخود ز اهوش شدیم

گویا که ز بیهشی شنیدیم بخواب | بیدار شدیم و باز بیهوش شدیم

وله

صد شکر که ما نه در کودکی مردیم | یعنی که ز ساغر ازل میخوردیم
با هر دو جهان نماند کاری ما را | یعنی بیگانگی حق پی بردیم

وله

این نطق که هستی او ز عشق اندر کشیم | اسباب ولیست هر شب و روز در کشیم
هر چند که میگوییم و می اندیشیم | معروف نمیشود کسی جز خویشیم

وله

ستر ما نقدم حکایت و خاموشیم | بنهاده سوال سائلی را گوشیم
داریم چنانکه سخن در خشیشه دلها | صادق نفسی چو صبح کوتاه جوشیم

وله

که بر سر میدان امل در پاسم | که جرعه تلخی اجل در کاسم
در گلشن طبع خرمی نگذارند | که خر ز جا و که کاه بر دو پاسم

تا باده نه نقش این پس و پیش جهانیم ولہ تا آینه جمال پنهان نشدیم
از زشتی خویشتن نگشتیم خلاص تا در رخ زیبای تو حیران نشدیم

ولہ

در دفتر ما که هست الهام کرام سیری ننمود هیچ کس کرد دیده ما
هر نکته چو خاص آسمان معنیست زیبا و زهی است کوته اندیشی ما

ولہ

نفسم همه نار بود و بنوریش کردم یعنی که ز کبر و عجب دورش کردم
با جمله سر خود رهای دخود مستی شیطان من این بود که گو ...

ولہ

من در عدد واحد مسیر این بودم چو حجره غیر شیخ ذو المنن بود
عمری بینی و دوی بشمردم آخر چون در نگرستم همه من بودم

ولہ

تا غرق ذات را شناسا شده ایم زین کثرت بر وحدت آسان شده

[illegible]
[illegible]

ولە

ناخن نشود آستین خاکی ما برو
بیگانه ز خلق همچو آسنده ایم

ولە

از دعوی هستی خود اندر بیم
با رهرو نیستی قدم بر قدمیم
عمری بودیم گمره تیه وجود
اکنون به رهت دیده رو در عدمیم

ولە

گر گفت و شنفت را موجه بینم
کاهی خرد دید جمله بیره بینم
هرکه نشیمن چه باشد آیا
گر گویم و گر گوش کنم که بینم

ولە

ظاهر همه تمثیل امیدی بیم
باطن بشکست همه حرف تسلیم
یعنی کشتیم گرو هر فرعی و اصل
عقل آذر یافتیم و عشق ابراهیم

عاشق در عشق قطره در قلزم ولہ زاهد چو فسانه میان مردم
در چشم کسی که اصل فرع اند از فرع این کم بتید اخاید آن بید اکم

ولہ

نارسته ز خود مرده امیدی و بیم رو دست از این حجاب چو شیطان رجیم
بی ترک دو کون اهل توحید کشند جز رفع حجب تقرب تقدیم

ولہ

تا مرد به خلق رشته در جان ملزم هرگز نشود به نقل برهان ملزم
با خلق مگو قصه عشق و توحید کافر نتوان کرد به قرآن ملزم

ولہ

این نفس که همچو طفل فریبش دادم ز پیش دادم و زان نه بیشکش دادم
گفتند بعارفی که نفست بفریفت گفتا نه که من فریبش دادم

ولہ

همچون حیوان جلد و علم و بهیم انسان مجرد نه مزید فیهم

چون

چون خلق شد غول وادی تشبیهم   بل حاجی [illegible] حرم تنزیهم

وله

ای بر در معبود نبوده خادم   بتخانه کبیر انگشته نادم
آخر زین فضل [illegible] بخواهی کردن   خود کیست که نیست از فضولی نادم

وله

حرف دو که صد این و آن [?] تو زدم   از بهر درستی بیان تو زدم
یعنی که برای رفع ناهمواری   خود را سوهانی از زبان تو زدم

وله

دنیا طلبان مجرمانند این قوم   ممتاز ز اهل فقر چون فطر ز صوم
سبحان [?] کنند در شبها و تکیه و پیش   کز غیب خورند سوط فامتازوا الیوم

یعنی جدا شوید امروز

وله

عالم که از آن وجود [?] ایجاد دیدم   بی او و منیش بی سر و پا دیدم
ابلیس که منیش امر کل محو نشد   از بهر تعینات اجزا دیدم

وله

ما علم نیستی مسخر داریم — در جنت جاودانه برخورداریم
غازی و فتی جهاد اصغر گرد — عمریست که با جهاد اکبر داریم

وله

تا در صور سخن خروش آوردیم — اموات غرور را بجوش آوردیم
مردگان
چون صبح زدیم از حقیقت دم چند — مستان جهان را بهوش آوردیم

وله

در بزم دل از می بقا مست شدیم — آزاد از این آب و گل پست شدیم
حق گفت مرا شد دیت خون ترا — یعنی که بروز ان ز شخص خود است شدیم

وله

هر جا که روم در آتش عشق بزم — هر سو نگرم بحیرت انگشت گزم
در مصنع صنع که رنگست همه — نه عاشق رنگ و اله رنگرزم

وله

جز آنکه در او نور ازل می بینم — خلقی همه در نار اجل می بینم

این

این دو نانرا که زاهد و آزارند — خار و خس صحرای امل می بینم

و له

تا چند از این سمائی و ارضی عم — تا کی زدن از سستی و فرضی دم

در کوچه ارضعت خلد آرام — کانجاست رضا و ارض و فرضی ام

و له

عالم کرمی از آن بهشت می بینم — در برد جمود محکمش می بینم

افسانه ابلیس که بند راه است — عقل عقلای عالمش می بینم

و له

وقت است انا الحق به یقینی بزنم — این وهم خیال عز در هم شکنم

آیین ... که ز فرقان حقیقت ز باطل — تحقیق صمد خوانده و تقلید صنم

و له

ما جمله مکدر و کم و کاسته ایم — هر چند که آئینه وش آراسته ایم

او خواسته و ساخته مظهر ما را — ما نه او را نه خویش را خواسته ایم

خلق عالم روز و مه حیران از آن — و له — می‌بیند و بیش فوق و کمال از آن
طفل از مصحف ورق همی‌گرداند — نه خواندن و نه دانستن و نه حال از آن

و له

گفتار نبی و ید ولی پیدا کن — جان صافی چو جام جلی پیدا کن
آن کفت جهان چه سود و من — سر رشتهٔ لطف ازلی پیدا کن

و له

تا کی ز پی اسم چند ره پیمودن — کز اسم بی مجوز نتوان آسودن
زانسان که بگذشته را گر خواهی — غیر از به دیگر نتواند بودن

و له

از خود بطلب مراد چشم بستن — تا برخیزد دوئی یقین گردد ظن
مادام که من دگر تو دیگر باشی — دوری شرط است در میان تو و من

و له

هر کار کنی جز به وی اقرار مکن — کان قوه و حول اوست انکار مکن

این جزو جدا مدان ازان کل او را ‌‌ | ‌‌ چون عضو زتن بریده مردار کند

وله

کس نتواند حمل ملال نشدن ‌‌ | ‌‌ حال نشدنش باید و قال نشدن
زاهد نه غنی است از سوال دنیا ‌‌ | ‌‌ خشمی دارد به احتمال نشدن

وله

صوفی چه درست جمله یکدم کردن ‌‌ | ‌‌ خود را ببخت فنیه محرم کردن
رقصش اثر سماعی از پرده راز ‌‌ | ‌‌ دست افشانیش ترک دو عالم کردن

وله

باید بی ام جان سپاری کردن ‌‌ | ‌‌ انیست طریق حق گذاری کردن
مستغنی بخود بیاد کسی و کسی ‌‌ | ‌‌ با کس نتوان دعوی یاری کردن

وله

تا بتوانی کار خدا اکردن ‌‌ | ‌‌ باید ز همه خلق جدایی کردن
در مذهب عاشقان کم از کفران هیچ نیست ‌‌ | ‌‌ محتاج بنودن و گدایی کردن

[illegible]

از گروه خویش من گر خوشی ممکن ولـه شیرینی قول خلق را گوش مکن
یعنی هر کس نه دیده لطفی از تو گر دعوی دوستی بکند گوش مکن

ولـه

یک لحظه چراغ آرزو را تف کن قطع نظر از جمال هر یوسف کن
زین شهد یک انگشت کشم بر کام در لذت یک محو نکردی تف کن

ولـه

خلقند با بکل مقید کردن خود را نه بجان و دل موید کردن
آنکس که تو بی وقوفی او دانی او را نتوان تمیز خود کردن

ولـه

این دینی و دین و بستن و گشادن شایسته اجر است و جزا افتادن
از جانب خالقم مرادی نمودن غیر از چیز مستعدی دادن

ولـه

در خلق کند بهر کمال ایشان استعداد امر کار و حال ایشان

حق آزاد

حق کرد طیور را بدین الهام | اما نزبان بر و بال ایشان

ولـه

رایی باید که میتواند بردن | هم گوهر جو زبد که میتواند بردن
بردند گمان جمله حیران ماندند | دریا لب بد که میتواند بردن

ولـه

نتوان متشان حق [illegible] یقین | بشناخت بالقاب مدیح و تحسین
آن نکته که در اهدنا الصراط است اگر تو | رو بر ره ایشان وجود دیدند ببین

ولـه

اسرار خدا که نه بگفتار است این | نی بین جاهل است قوت کارستان
سکه غلط است از هر در با خلق | لب بسته بهست جوی در خارستان

ولـه

شایستگی هستی بود ابلا بودن | آینگی وجه موجه بودن
رفعت بنود امیر باشه بودن | بل رفعت از نهایت منزه بودن

[illegible]

[illegible] تو بي بخويش [illegible] مكن   و له   يعني خود را اسير هر كام مكن
در بيم و اميد هستي آزادي نيست   مكر ابليس را خسرو نام مكن

و له

يا رب ما را ز عشق تعليمي كن   وارسته ز هر [illegible]ي و بيمي كن
ما را چه وجود تا كنيمت تعظيم   ما را تو بلطف خويش تعظيمي كن

و له

پاي همت بر سر كفر و دين زن   در كوي مجردي در تمكين زن
از رد و قبول خلق بگذر ورنه   همچون ميم هلك معلق تحسين زن

و له

هر جزو كه هست در جهان برشنين   وابسته باد است كل [illegible]
از هر دم آب كه قدرش پيدا است   بيچاره و عاجز و هلاك است حسين

و له

اعدائي تو هر طريق درمانده شدن   كي بتوانند با تو مانند شدن

[illegible]

با سفیر سگان اگرچه لابد بسی
آن نیست که غیر سگ تو انند شدن

ول

بی آتش عشق زیستن دان مردن
جان باختن است پیش او جان بردن
شمعی بزبان حال با پروانه
میگفت که سوختن به از افسردن

ول

باید بمجهولی تولا کردن
از هر حالیست کردن وا کردن
یک شمه ز عیب خویش واگردیدن
بهتر که هزار دفتر انشا کردن

ول

بگذر ز جماد و ز نبات و حیوان
در انسان رس جلوس حق را ایوان
اینان همه بهر پیش آمدن این سیر است
خرخر خر نیست گرچه و بر بر کیوان

ول

در آینه جهان و هر چه دیدن
داری دو نظر بمقبل و مردود دیدن
رحمانی چیست جمله چون خود دیدن
شیطانی چه همه ز رو و بد دیدن

آراستگی مرد در دین و دنی دو تن   وله   در صورت عقل آمد و محض جنون
ور نه کس را بقدر عقل حکما   و مانی بمانند بر ادراک گردون

وله

زیاد که دهر دارد گون گرده فنون   گردیده ملک و شده عقل جنون
آن ذات که بود کاملان را معنی   هر ناقص صورت و عویت کنون

وله

تا چند بضد هر چه جنیدی بودن   در هستی خود اسیر کیدی بودن
رو خلق اله گیر محو او باش   ور نه بسهامت عمرو زیدی بودن

وله

صورت دارد سر گرو فرو دادن   معنی همه گرفتن و دو دادن حق
مگذر ز صورت مگر داز معنی دور   از بهر کلاهی نتوان سر دادن

وله

در جنت توحید تنم کردن   چون دو زخیان جهت تظلم کردن

محو آمد ذات از نظر مستغنی است   در منزل غیب بهم ره کم کردن

وله

گر دم زنی از شهان و گر از درویشان   اسباب جهان تو نباشند بیش از آن
زانگونه که در خواب که خلق همه   آیند یکی خبر ندارد ز ایشان

وله

از نقش بجز کبر نمی آید کین   وز عقل بغیر نفی دین و آئین
تو عین بصر باش و همه حکمت بین   این راز نگم و نیکم و لی دین
در شمار است و این شمار در است در بین

وله

با قصه و افسانه و دستان منشین   بشتاب بیاب معنی دین و یقین
… کس نقد به بین   کز گوش گمان خیزد و از دیده یقین

وله

در عشق بطور خویش نتوان رفتن   با دعوی عقل و کیش نتوان رفتن
با حق که دو کون محو یکتایی اوست   صاحب غرض افسانه بیش نتوان رفتن

دوزخ گویم بخوف عالم است این ولہ جنت جویم بخلق کام است این

بخوف و رجا بندهٔ خود ساخته را سبحان الله چه لطف و اکرام است این

ولہ

حرف و صوت است هو مقصود مکن شخص انجم و دهر است بسجود مکن

با سامری فسانه مغرور مشو گوساله حلی طبع معبود مکن

ولہ

نه علم و نه معرفت نه دین و نه یقین شاید که نمانم من محروم چنین

چون استحقاق رحمتم چندین هست نه قدر و نه منزلت نه عز و تمکین

ولہ

ما بی هنریم و این خموشی کردن ملها خود رست عیب کوشی کردن

بل عنایت حق ندارد رونق ما را تا نتوانیم خودفروشی کردن

ولہ

کس بی نبود ز این همکاران چون عقل کل نسبت عشق از یاران

بحمده

بهشت کتاب خوبان بچشم عشاق چون جامه کاغذی بر روز بازار

وله

شطرنج غم خود بخود پسندان کردن خصم خود درست شاد و خندان کردن

در رستم دره کیا مشقت و تیز یک ... را بهزار چندان کردن

وله

هر چند دیدم جهان چنان بود که من روز و شب و سال در فغان بود که من

از مومن و کافر و یهود و ترسا در هر که رسیدم اینچنان بود که من

وله

هردم تو و شخص زرق آرا کردن پیوسته من و حق آشکارا کردن

تو منعم و دستیار و من آزاد و ... سخت است مرا با تو مدارا کردن

وله

ای عاشق زار ترک آب و گل کن یعنی که گدایی جهان دل کن

از کوچه تنگ تو شبی چون گذرد برخیزد و شاه راهی منزل کن

... در خود و نامه کسب گنج نهان میکن ولد آیه می بین و نفس قرآن میکن
گر شرح بد و نیک دو عالم خواهی هر رنگ برای صفت آن میکن

وله

آرام ز سیر خود برون اندیشان در صورت [illegible] هم تویی از ایشان
زان طفل بمادر و پدر آرامد گویی تو ز [illegible] دماغ دارد از ایشان

وله

چون نیست مکمل و محقق بودن حق دیدن و حق شناختن و حق بودن
زین بیم و امید جنت و نار مرا تحقیق نشد بجز معوق بودن

وله

جز شان مشمر عالم علم لدن بر اول خلق و آخرش تکیه مکن
شطرنجی را وقوف باید ورنه رخت شطرنج خواه نو خواه کهن

وله

هر لی بصری لقا نخواهد دیدن جز چشم مصطفا نخواهد دیدن

دازن

شه

مقطع بی اصل کز مرد بد عهد
یعنی که بقا نخواهد دید حق

ولہ

چه بود شاکر نعمت داور خوردن
همچو ساغر ز کف ساقی کوثر خوردن

نعمت ز آن داند که قدر نعمت داند
بی ذائقه چه سود شکر خوردن

ولہ

ای جزو بکل خود راز دهی بر سان
بار رهرو جامع الوجودی بر سان

ای چشمه که آرزوی دریا داری
جهدی کن و خویش را بزودی برسان

ولہ

آن نور ازل تافت برین صحن جهان
از منجرهٔ اسما یعنی انسان

نیکی همه سروری سر کرد ایشان
دانستن آنست و ندانستن آن

ولہ

وقتی داریم تنگ کو حاجات در آن
همچون ز عضا و اختلاجات در آن

در خانهٔ عمر دل بوق میکرد
تا یافته روزن مناجات در آن

[illegible]

ولـه

باید ز کناره بجو پیمودن وز جوی بجز رفتن و آسودن
یعنی از قالب سوی قلب شدن وز قلب آنگه بمحو مقلّب بودن

ولـه

اول باید بمقصدی پیوستن وانگاه بهر [illegible] وبدی پیوستن
معراج نبی و عرش عالی خبریست از هر رهی بمقصدی پیوستن

ولـه

غافل هنری نمیتواند بودن بی فتنه گری نمیتواند بودن
کار آنکه کس حق از و نهان نیست جز پرده وری نمیتواند بودن

ولـه

ای بر سر کوی عاشقی کرده وطن از خود بطمع و مراد یکسو فکن
خواهی ز تو دوست در نجند و تمتّن این خار بن از شارع خاطر برکن

ولـه

تا مرد ز خود نرسته غلتش میدان گر از همه اکثر رست اقلش میدان

یعنی که کسی نیست بجز تو توحید   هرچند که [illegible] اصل شین میدانی

وله

گر بتوان دم ز راه تدبیر زدن   کامی نتوان برون ز تقدیر زدن
هرچند که بازوی کماندار قویست   کار نخست بر هدف تیر زدن

وله

شمع آدم ز کاشانه بدن   افتاد هزار گونه آتش بردن
نادیدن سر عهد بجهت و نفاق   گر به نشناخته صاحب خانه برون

وله

تا چند که این نیم و که آن نیم شدن   مغرور امید و خسته بیم شدن
زینگونه که هیچ نیست در دست کسی   لافست همه بغیر تسلیم شدن

وله

آرام نیافت هیچ وابسته من   نه جان رمیده نه دل خسته من
یکبار نبود در ره یاری است   جز تیر غمت که بود پیوسته بمن

دل برده ز مردوره که [illegible]بازی کنا ولہ یعنی بی من بیا و همرازی کن
درماستی اختیار و نشان داد و [illegible] گفتش که برو بکو دکان بازی کن

ولہ

ای مانده درین خانه بلقمه خوردن وآن لقمه بی قطعه و تقطعه بزدن
همچو مرغی که بهر طعمه دهند آن بر اکاه برکنند مشل از تن

ولہ

از تن چون ست ز جان شده جنبان آمیخته خویش برندکان و خندان
در خاک فکنده و سنکسارش سازد کای من ز تو بوده لهاو در زندان

باید همه ترک تو دمائی کردن پر آرزوی یکانکی [illegible] کردن
انجا که همه به از تو یا همچو تواند کوته نظریست خود نمائی کردن

ولہ

ای ظل تو همچو آفتاب مردان از شیعی خویش مشهور کردان

مسدود نشود اگر کریم رفیقی کو را ره نیست ز بسیاری مهمان بر خوان

ولہ

از هستی تست غیر بینی و فتن ور نه همچون تواند در شیوه و فن
با خود جنگ آر و با همه صلح افکن گفتن و دشمن به از جهان دشمن

ولہ

کو چون نشد از خود آمد بیرون آنکو وارست از سوال چه بی چون
و آنها که اسیر هستی خود ماندند بند و قفوهم انهم مسئولون
ایستاده اند بدرستی که ایشان پرسیده خواهند شد

ولہ

دور فلک عدو تواند کشتن آنکه ز عادتش رو تواند گشتن
بیرون نشد است کار مرد از کم ها ور نه هر خس در رو تواند گشتن

ولہ

معدوم نیم که با عدم ساخت لقب موجودم و سازنده هر سر و علن
ابلیس خیال لها چو مرحوم شود من باشم و من باشم و من باشم من

الحمد لله وحده

[illegible]

ولە

در عشق که کافریست مضطر شدن
وز هر دو جهان غنی و بی سر شدن

یارب که گاهی اگر مرادی طلبم
کافیست جزای من میسر نشدن

ولە

من میگویم تو شمع جان بمن شب تیره
او میگوید ببین بیانیم من روشن

حاصل که همیشه از کمال یاری
من جانب دیگرم و او جانب من

ولە

یکسو امریست کشته من مضطر آن
یکسو نهی زار زوی دل و جان

من جستم از خیال بجائی کردن
یک گوی فتاده در خم صد چوگان

ولە

آن روز که بیش و کم نخواهد ماندن
کس را شادی و غم نخواهد ماندن

یعنی چون مرد از زیان بره و سود
آن دم بد و نیک هم نخواهد ماندن

ولە

این راه ز خود و فنا توانی رفتن
یعنی که بجذبه جنبا توانی رفتن

از گوشه

ص

از کوشش خویش و از ور خویش ای مغرور
گردیده شوی کجا توانی رفتن

و له

این خلق که هست در عالم و آدم شان
هکام دو عمر کام از قدم تا دم شان
آفاق مطالبند و انفس طالب
هر چند که تطبیق بهم دادم شان

و له

با حق بیگانگی نگردد مؤلف
با هیچ سخن مرد نباشد موقن
مادام که جز یکی نه بیند هستی (از دانکننده)
آرام نگیرد دل پاک مومن

و له

صدره صفت یقین شرح و بیان کن
کس معتقد تو نیست ترک این کن
از خالق اگر اعتقاد خواهی بتو (خموش)
هر چیز که گفت بشنو و تحسین کن

و له

ای دور عمر ما کرده گذشته قاتل این
رحمیش نبوده هیچ بر بسمل این
ما کشته و دستیم بر ما نگری
بر خود نگری که هستی قابل این

تا کی پی دو حیثیت موهوم زدن ولہ با جاهل چند لاف معلوم زدن
این رسم و ره تو با چه ماند دانی از کور عصا گرفته مظلوم زدن

ولہ

بطن و ظهر است هم بر پیر و جوان هر سو همه روز جلوه اینند و دان
دل آزارند خلق باز اهل توان بد آواز است هر خری خاصه نوان

[illegible]

ولہ

آیه که ز فوائد ندارد پایان بل در فوائد است او درک آیه ایان
در شهر بزرگ شهر لجون و نیم خود آسان است دیدن او پایان

ولہ

روزی که عیان شود خداوند جهان لطفش نگهبان باشد قهرش پنهان
خورشید جهان فروز چون در تابد ذره شود آشکار و سیاره نهان

ولہ

خلقی متعجب بهم نه هم و در سر شان غافل که یکیست معنی گوهر شان

[illegible]

چون شد همه روز سفر انا خیره وار است | آزاد شد از دو کون خیر و شر ان

ولہ

ای مغتنم است کسب قرب ذو المنن | درساز بهر چه هست و بگذار سخن

در صرف عبادت بکوش از کار پیری | همچون شتر کرخت و دیوار کهن

ولہ

آن کامل شد مرد و دین ساز ره کهن | معراج سخن دید بعرش ذو المنن

هر پنج کتاب مرسلین میگویند | کز عالم نیست حاصلی غیر سخن

ولہ

از تابع این هستی کشش بودن | هر دم باید چو مور بر آتش بودن

امید و بهار اسلامی دینی و دنیا از | با این همه علت نتوان خوش بودن

ولہ

ای گشته غنی بعلم و دین و دل و فن | دست رو بر سینه محتاج مزن

طفلی بپدر گفت تو داری پیش | گفتا که ندارم بکراز بهر تو من

سبحان حکیم و صانع بی‌چون و له | در آنکه پیش چند زمان بودست
از جنبش و فر قشر و شیر و شیر بریز | آن نتوانست این و یا این آن بود

و له

این کون و مکان زاکه برانگیخته کین | بی‌واسطه چند نه جهت و نه بن
ز اسباب برون مخواه کاری از حق | از حکمت حق ز حکیم را منع مکن

و له

عاشق که بصورت دلش در بستن | جز مظهر عشق نیست و ز خود رستن
واغم بفتیله اعجاز و نیست | آتشکده به پنبه در بستن

و له

چه ما دنیان بعشق و چه بید نیان | نه آگاهند محرم و نه ایشان
رو قلب طلب آینه حق بینان | کز پشت و شکم نزادست اطمینان

و له

در هر نمکی جوی کلام استماکن | گو بیند که پسر چشمه ما پیدا کن

چون پرتو آفتاب گوهر کس را — افتد بتو پایی که سر بالا کن

ولہ

خورشید صفت وجود عالی گهران — فرد است ز ازدحام کوته نظران
زآمیزش هم عیب کنند آن فرقه — گله شد نیست عکس کاوان خران

ولہ

جان ور امر حق تعزیه دیدن — جور از نسبت جگر گردیدن
تخویف برای چیست چون رفت قضا — چون زخم زدن ز بعد سر بریدن

ولہ

زان نور که در تافته بر بت شکنان — در سایه گریخته ظلمت وطنان
آنجا که ملامت جوانمردانست — کی ره یابد سلامت پیرزنان

ولہ

هرکس که گشود گر کند راز نهان — آئینهٔ دل مرا مبین عرصه دهان
اینخلق بجز باهم نه هم مستورند — ما هم در ستر خویش سوای جهان

[illegible]

حقیقت نکنده در جهان برفتن ولہ غوغای مذاهب اختلاف تو و من
جز پرتو آفتاب در خانه کرده تلوین از روزن شیشه‌های روشن

ولہ

دانی چه بود سوی خداوند شدن بیرون ز جهان بودن و بیوند شدن
از کعبه بروی چه بود سود خواجه مشتاق زن و خانه و فرزند شدن

ولہ

تفرید گزیدن و بحق باز شدن با هستی بامطلقت ناساز شدن
دعوی انانیت رها کن کفر است با واحد لا شریک انباز شدن

ولہ

تا دست حقیقت نه زین حس آرد بیرون جهت از فقر مفلس آرد بیرون
بیدانش کیمیا در آتش مفلس هر چند که مس بر و مس آرد بیرون

ولہ

ره دور و جلیم و پشت با سر و جوان وز دوران اجل با منذ ارند توان

بپوشید کفن کفته شهادت دین چیست در راه خدا مجمع راهرو آست

و له

بر ره چه فقیر و چه معظم رفتن هر منزل انکه از رفتن نه ره هم رفتن
گر زانکه پیاده کس رود ناخوشست بهتر که سواره بچشم رفتن

و له

محرم راز باش حق اهل نگران آوازه و نامست جهان گذران
صورت شده کوس خالی پر غوغا ملک است را بچشم صاحب نظران

و له

باید عوض ثواب بیش و انستن هم منظور هر کجا بیش و انستن
هر بیش و انستی جو از بر تو و ست جز کوری نیست غایبش و انستن

و له

قرآن ز نکست آ نقل بیش انسان کم مذهب خلق بیش کیش انسان
خرمن چو بود کوفته ناچار بود کو بیش خران و دانه بیش انسان

[illegible]

[illegible]

باین آدمیان هست چه بیداد و له   حیرت است و نیست نیست آکار مردان
یعنی اگر بیت رسد کسی مکر و هی   قدر تو در اینست منشور و کردان

ولـه

ای روی بخلق مست جام ایشان   وی حوصله [illegible] ز کام ایشان
زانست و انند جمله واجب نفقه   کابستی از خیال خام ایشان

ولـه

در سیر حیات و کام احوال زدن   باید دم شکر و رهمه حال زدن
زانگونه که مرغ زا براوج طیران   از بیم فتادنست آن بال زدن

ولـه

عاشق شده از کام خود خود و اکن   در ساز و بشور و تلخ و دل دریا کن
تا هر چه کنیم با چو ما زیبا دان   یا رو بیکار خویش و ترک ما کن

ولـه

ترک همه ضبط و قطع هر ربطی کن   از سیر شتی خویش وضع هر خبطی کن

خواهی که تمام خلق را ضبط کنی — رو نفس خبیث خویش را ضبط کنی

ولَه

افتاده ز هر سه هم تو بر راهم کن — بر اوج کمال راه ده و ماهم کن
دنیا نه و عقبا نه دگر ز تو نه — دیدن بی چشم منش آگاهم کن

ولَه

بینای کسی چیست مکمل بودن — حق دیدن و هر آخر و اول بودن
در عالم اینها تو توای کس ما — جز کوری نیست این معطل بودن

ولَه

اول باید محو مسما بودن — زانجا آنگاه عین اسما بودن
وانی چه بود سلامة فی الوحدة — تنها همه و با همه تنها بودن

ولَه

بشنو سخن اهل غرض و دوست این — هر چند ز صبر و حلم بیرون است این
نیش ز نبور و نیشه و موزونکس — نتوان خوردن که صنع بیچون است این

مردان همه ای حسن ز گفتن بودند — یا بی تو بنقل صدق گفتن
از معترف ما انا الا بشر — منصور شده با انا الحق گفتن

وله

سرگوسفند خویش را دیده چو — بر دست پوست آنکه رو کرده بمن
صحرا همه و حشم شکن جا صحرا — انسان پیشه کرامت معموره وطن

وله

بهر متعلم و معلم در فن — هنر طلبت و جهبز اهمچو جهاد در
جبر متعلم بلا منکه جبس — پس لیکن معلم و مدارا کردن

وله

صوفی عالم تحقیق دم از حق میزن — بر هر تقلید خنده دق میزن
عبدی اگر رب چو ذلنگفت و شنفت — او هم هست کو معلق میزن

وله

زاهد ز فریب هر مجازی خوردن — [illegible] حقیقت نتوان آوردن

بسیار گناهست درین بحر ولی خوش غواصی نمیتواند کرد

ولـه

هر کس که ز عشق نیست دل زنده درو مانندهٔ او نیست خردمند درو
در صحرای خری بود گر یاد کند خری دگرست بر تو افکنده درو

ولـه

از آن که مرو سوز کار سنگ برد چرخ و اجرام را گذارشت برد
میگشت روان جسم و زمانی افتاد گر میدانست کین چه بابت برد

ولـه

عشقت ملکان چو شیشه بر سنگ ازو نزدیکی و دوری چه بود رنگ ازو
هر گه گفتم به نزد نیکم کن دور افتادم هزار فرسنگ ازو

ولـه

اندر ره عشق زیستن مشکل او نامرده ندیده رهروی منزل او
دل مرده و جان دارد و غمها سهل ناله جرس از اشتر نازمحمل او

در بحر عدم خویش یگانگی و خود شو ولہ یعنی تو جهان تویی و بس یکتا شو
موج و دریا شمردن اندیشه کیست یکتایی دریا نگر و دریا شو

ولہ

هستی که تو دیده خویش را دویی آگاه شده بجور بجوی ازو
از خود فانی باز باقی باش کو خانه یافت چو شو بیرون ازو

ولہ

تا ان سیر کنان ز کوی الا میرو یعنی که بذات حق تعالی میرو
معراج تو نیست جز شناسایی تو می بین درجات خویش بالا میرو

ولہ

آنکس که ندارد ز حق آثاری کو از وی ننموده نشانی و کاری کو
اما همه کور میفروشند او را بیدار محققی خریداری کو

ولہ

ماییم مقیم حضرت و مضطر او بحریم دریا و موج ما بر سر او

تم

ایشم ثابت همو دیگر عارض — احوال بسی اگرچه در جعفراد

وله

در عقل نه مهر عشق ره مشرق برو — نگاهی نه در دیده برده زرقا برو
محرم بسیاری و شادی کم داریم — چون گریه ابر و خنده برق برو

وله

این خوش سخنان بخود فرو شنیده مگو — بل از حرم عجب سر و شنیده مگو
این نکته چند وعظ و قول من نیست — ارواح کرام در خرد و شنیده مگو

وله

نارسته زخود نه فتح باب آید ازو — هرچند هزار اضطراب آید ازو
بر راستی ماست این همه گریه ما — در چشم خسی هست که آب آید ازو

وله

هر کس سخنی دگفته و کرده او — جز حق نبود بر دلی پرده او
هرچند که آن نشیب گل سر بگنجد — نتوان گفتن که نیست پرورده او

خلقی چو شدند ایمن و بی‌غم ولد تو خود بیدانه جز سخن چند از او
چون حوصله آئینه از عکس پر هر کس بخیالی شده خورسند از او

ولـه

گر دست جهان براه کودکی او الا جایی که بوده باشد حی او
آن شاه سوار که بس میراند تیز نتواند رفت جز پی از پی او

ولـه

هر کس ولی خدا طلب است درو از طاعت و فسق ذکر رب هست درو
انسان نبود شیئی ز نقوی و فجور تا عالم هست روز و شب هست درو

ولـه

راهیست براگهی و آگه نه درو بس چون و چرا و غیر زاره نه درو
خلقی گویند و نیست آثار ز خلق چون کاه کشان و یک گره نه درو

ولـه

ما را شده از هراس مجبوری او [illegible] نزدیکی و سیر دوری او

تا نشوانیم ما ز کویش رفتن　　آتش بجهان فکنده عیورانه

ولَه

ما و تو اگرچه در جهان نیم کرو　　ماقی بجدائیم جز آنسوی مرو
در خانه دو بر تو نهادر روزن مشتر　　بیرون بیگانگی خورشید کرو

ولَه

آدم همه سر بسر نگون آید ازو　　کر حق نه بعوض شیوه‌ش آید ازو
آری من خاک چه ز رو خود دون نیست　　از تاب خورست آنچه برون آید ازو

ولَه

آن ساقی هست عقل را دین با او　　بل معنی جمله دین و آئینها او
جامی در داد بخود و مستم کرد　　اکنون نشناسم که منم این یا او

ولَه

این دینها و دین بردن و خوردن تو　　چه فکر تو بود و بس بر درون تو
گفتم بمهن جهان کی تا یکی هست　　از نهادن لست باز نامردن تو

چیزی که جهان نه معتبر دارد گو وله این قصه کسی که مختصر دارد گو

با تا سر که چه حسن کسی دارد آنقدر که شمه بصر دارد گو

وله

در نیستی است عشق را پایه ازو بل هستی و عشق ده هم مایه ازو

آری هر چند بیشتر باشد نور کمتر است نسبت و تیره تر سایه ازو

وله

هر سو حق هر کرا نظر نیست برو مانند تنی بود که سر نیست برو

این کوشش و دانش نه پی معرفتش افسانه دان شناخت که بر نیست برو

وله

ای دعوی عشق کرده آیین تو گو قطع نظر از عقل و دل و دین تو گو

ای [illegible] زده از دراغ وفا لاف صفت پیراهن چاک چاک خونین تو گو

وله

گو وصف ار چه کنی با وحشت درو [illegible] آتش باید افروخت درو

ازما [illegible]

این نکته ز پروانه شنیدم گه شمع — خورسند نشد جز بر تو و سوخت بدرد

ولـه

نطق بشر از خدا رسولیست درو — جان هستی اگر نه جهل و گولیست درو
یعنی تا مرد محو بی نطق نیست — هر فضل که دارد از فضولیست درو

ولـه

یک ظاهر بنموده ز صد مظهر رو — چون دیده شد این اوج لقا منظر جو
ور نه شخصی که او عدم خواهد شد — مقصود وجود او چه باشد بر گو

ولـه

هر کس نکند دیو دغا و غل در و — تا بد ز فلک و انچه در وهست سر او
بگرفته عدو دست کسی و میبرد — گویی از دور ریشک میبرد از و

ولـه

بر خاست کسی عقل مجازی از تو — بجوید جهاد و کار سازی از تو
یعنی هر چند فیلسوفی گشته — بخرد ز کسی نخورد و بازی از تو

در بستان و نغمت گلشن بلبل ... زود ولد
بالست دمی که جان و دل ریزد ازو
هر دم که دمند خلقی آید بنظر
چون کوره که دم شرار انگیزد ازو

ولد

گر بستگی رسد ترا خوش شو و خوش شو
انگیز سخن که و جهان بیما شو
یعنی چو فتد در تو خس مکروهی
تا گم گردد موج زن و دریا شو

ولد

عالم که خفی بسیست نمود درو
ضابط جز خوف و خیر نمود دره
گر قرآن را نه قول حق میگویند
عجز و ادراک خورده می بود درو

ولد

عین همه عارفی و من دیوانه درو
در غایت عشق و شور و سودانه درو
رو کی چراغ چون بود پاک ز عشق
میسوز زود روشنست و غوغانه درو

ولد

در زیر فلک هیچ تمیزی نه درو
... خوار و بس عزیزی نه درو

کر ...

آن دسته ابلهان که عاقل دانند
ریبو و زنگیست و هر دو چیزی ندرو

و له

تا دل با تست نیست کم نور از تو
همدل ما این لب و بحور از تو
تحریم و عناد و شب دوری از است
کان میفکند دل ترا دور از تو

و له

هر کس سخن رنیوی و دهی او
بنود جز بهر منفعت تلخی جاه
زان نکته نبات را کسی چون شکر است
مینمایند از برای شیرینی او

و له

هر کس عالیست مهر و شش سایه او
هر ذره شود آینه و شش دایه او
هر کس نکو است خود کسش هم نه نکو
آری منزلت شخص را سایه او

و له

خورشید که بود عالم آباد از و
بلند شت و هلال میده هر باد از و
در مزرعه مرغ سفیدی کیفیت
ناگاه پرید و پری افتاد از و

از طینت و روحی همه مقدر ما او — آدم و ور ما گوید و نیست ما او
انسان نه ز خاک است تو آن پاکی هست — زین و وسط است باز گشتن ما او

ولہ

آن کان کرم چه توقع نه ازد — با من خوش هیچ جز تضرع نه ازد
محو ذاتم تا یقین منت ناقش — صد گنج خزانه یک تمتع نه ازد

ولہ

عارف چو نه اهل راز گردند ازو — فارغ ز زره و راز گردند ازو
بشر دوران کعبه دور است عزیز — نزدیک شوند باز گردند ازو

ولہ

[illegible] راز بین نه مائیم نه تو — حقیقت همه و او و دین نه مائیم نه تو
وصفت غرض آسمان و نه من — عرض صفت این نه مائیم نه تو

ولہ

نارسته ز تنگ دیده خود مضطر او — [illegible] شود چه رخ جان بر در او

٦ ٥١٢

[illegible] بدنه بنده نیست — زان [illegible] که شتی از ره هوس [illegible] او

ولہ

ترک همه عمر و زید این مقبره کو — ما میکو که بغیر آن وجود سره کو
گر صد عمر گشته صلاحت بر دمکو — قرآن کو اما انّه فا قبره و کو

ولہ

وصف خود و وقت خود ز احمد بشنو — یعنی که بگو بخالق و خود [illegible]
صادق نکند جز بخدا هم از وی — رو در قرآن الیه یصعد بشنو

ولہ

در هر که ز سیم ناب داریم از و — بر روی سخن نقاب داریم از و
با ما همه و یم و خلق طفل ره ما — وین طرفه که ما حجاب داریم از و

ولہ

حسرت جمال و حسن در دیدن او — داند در طمع است درج رنجیدن او
گلبن همه تن خار شده می گوید — نظاره گل بس است از چیدن او

ای [illegible] هزار سو [illegible] | سودیم تفکری بسوز قطره‌ها از تو
من عبث محتاجم و تو بسیار غنی | یارب که از خویش کنم یا از تو

وله

عشق آمد و گشته هفت و هشتم همه او | کارم همه او و حضر که نشستم همه او
از غایت یاری و کمال احسان | آمیخته چنان بمن که گشتم همه او

وله

نشناخته خود را نشود مردم از او | در حجب این راز و رهو معکم از او
هر چیز که غیر خود شناسیست ترا | افسانه عالم است و خلقی کم از او

[illegible]

وله

[illegible] سخن را و تو هر جایی از او | گر راز طلب کنی بعشق آیی باز او
هر [illegible] که بی نغمه حالت بخشد | ره نتوان برد جز سوی نای از او

وله

از بادیهٔ غول بملک شه رو | [illegible] بافسانهٔ خود در چه رو

بشنو سخن و جواب کم کو ضند — طبل کوچ و نفیر جواب رهو

وله

گر سیر تو تا بر آورد از کو تو — خورشید شوی و عالمی بر تو تو
هر ذره ترا اهل کرامات شوند — اما چو نظر کنی هم از بر تو تو

وله

زاهد که مرا نه دل نه دین بود ازو — خندش کنم که این تبین بود ازو
بگذشت و گذشت از من دور بهار گرد — غافل که مراد من همین بود ازو

وله

ثابت قدمی که درد و غم خورد فرو — عالم را خورد صافی و درد فرو
خاک ار بکند با نجال همه شد — بنگر که چگونه جمله را ...

وله

عالم که بهار خیر و شر بود درو — ... نماند و رگذر بود درو
با چون ... صورة صورة ... — هر لحظه فسانه دگر بود درو

قل لمعبادت ... بجو | یعنی از جان مگوی دانجا ناگو

فرداز یکی اگر بپرسند عمل | بر گرند یکی اهم که قرادو آن گو

وله

در نفس تو هر چه هست میکوشد ازو | قول تو و فعل تو عون هیچ ندارد

با هستی از اخلاق بد نتوان رست | تا اصل بجاست فرع میرویدازو

وله

دنیا که بجز گور و گوری نیست درو | از دانش و بینش اثری نیست درو

جز هیچی و بیحاصلی و بیخبری | با این همه عوغا خبری نیست درو

وله

... که گرد خویش در سیرن | گر کعبه اعظمی که جسرزدیدن

آنها که شناختند عینش گفتند | بشناس اگر تو نیز خویش راعزیزن

...

یارب بتوفیق راه درگاهم ده | در ... آتش آگاهم ده

[illegible] تو [illegible] آمد [illegible] — [illegible] ای [illegible] ده تو ره را هم ده

ولہ

با خلق مگو که رنگ بهر آئی ده — در خوف و رجا بیش از عمل شائی ده
هر گه که جانور جمادی گردد — گر بتوانی جماد را جائی ده

[illegible]

ولہ

[illegible] خوان ز حق فقه صاحب محجه — از بیداران برده جنان [illegible]
ای [illegible] زهد فروشی بکذا — ای [illegible] به بتهای محجه

[illegible]

ولہ

از کعبه کاندران نظر محو نہ — چون ماه در انعکاس خور محو نہ
[illegible] که خوش محو شدن و زد گر — در خنده شد و گفت ملک محو نہ

ولہ

گر [illegible] عشق [illegible] هراف سانه — یعنی رخ دوست شمع پروانه
[illegible] نیست به جهد — هر دانه خوش رود بسوی خانه

[illegible]

گفتن عالم ز سبب [illegible] / در همه [illegible]

وله

عشق است مقام و جز تو او را [illegible] / [illegible]

ای [illegible] / [illegible]

وله

این جمله مجاز و [illegible] / آنگاه [illegible] حقیقت [illegible]

هر دم چه خودی [illegible] / این ظاهر و باطن [illegible]

وله

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ای آنچه تو [illegible]